

# ماموریت در تهران

یادداشت‌های

سروان اریکس ریچموند



وقتی بعد از ۴۸ ساعت کار مداوم اطاق کارم را در مرکز اداره دوم  
ستاد ارتش ترك كردم آنقدر خسته و كوفته بودم كه فاصله بين اداره و  
خانه ام را در روى نيمكت عقب اتومبيل بخواب رفتم . ساعت يك بعد از  
نيمه شب بود و دوروز و دوشب بود كه من با كمك قهوه و دارو هاى مختلف  
با خستگى مبارزه كرده بودم پرونده مهمى را كه رسيدگى آن بمن محول  
شده بود مطالعه كرده گزارشى براى پيشوا آماده نموده بودم .  
همسرم بعد از ظهر آن روز تلفن كرده و گفته بود :

- از يك ، مثلا در مرخصى هستى ؟

و من جواب داده بودم كه براى آدم هاى مثل ما مرخصى معنى  
ندارد . معذابه او قول داده بودم كه بمحض پايان كار بخانه برگردم  
و فرداى همان روز از برلن به دوسلدورف برويم و يك يا دو هفته در خانه  
كوچك خودمان در « مايباخ اشتراسه » استراحت كنيم . در حاليكه  
اتومبيل با سرعت بطرف خانه ميرفت من در حالت خواب بيدارى فكر  
ميكردم كه فردا شب همين وقت در دوسلدورف خواهم بود و پس فردا كه  
يكروز يكشنبه است يسرو دخترم رايباخ مى خواهم برد و در حاليكه آنها  
از سرسره اى كه براى بچه ها درست كرده اند سر ميخورند ، در کنار  
همسرم خواهم نشست و پيپ كهنه ام را زير لب خواهم گذاشت و يك زمان  
پليسى جلوى رويم باز خواهم كرد كه هر وقت دلم خواست بخوانم و  
هر وقت دلم نخواست آنرا بينم .

وقتی اتومبيل جلوى عمارتى كه خانه من در طبقه سوم آن بود توقف  
كرد از خواب پریدم . راننده با سرعت پائين پرید و دروازه باز کرد و سلام  
نظامی داد و من به پنجره اطاقم نگاه كردم و دیدم كه چراغ آن روشن

است . ماریکا همسر مهربانم هنوز نخوابیده بود .  
راننده گفت :

- سرکار سروان ، فردا صبح چه ساعتی باید دنبال شما بیایم؟  
من گفتم:

- فردا صبح دنبال هر احمق دیگری غیر از من دلت میخواهد برو .  
من فردا در قطار دوسلدورف خواهم بود .

زاننده که یقیناً مفهوم حرف مرا نفهمیده بود پاشنه پایش را محکم  
بهم کوبید و سلام داد و در اتومبیل راپشت سر من بست .

فکراینگه امشب رادر بستر خودم خواهم خوابید موجب شد که  
پله ها را دوتا دوتا بالا بروم و بفکر اینکه از آسانسور استفاده کنم  
نیفتم .

هنوز کلید در خانه را از جیبم در نیاورده بودم که همسرم در راباز  
کرده با لبخند گفت :

- اریک ، از پشت پنجره اطاق اتومبیلت را دیدم که حرکت کرد .  
فکر کردم الان پشت در هستی . خیلی خسته ای ؟

- خسته ؟ مرده ام . یکماه است که سه ساعت پشت سر هم نخوابیده ام  
بیا کمک کن چکمه ام را بیرون بیاورم .

وارد خانه شدیم و او در را بست و من مشغول باز کردن کمر بندم  
شدم .

- حمام را پر از آب کرده ام که استحمام کنی .

- هیچ حوصله اش را ندارم . خواب ، فقط خواب

وقتی چکمه هایم را در آوردم و بیژا مایم را پوشیدم به ماریکا گفتم:  
- فردا ، فردا اول وقت حرکت میکنیم . دوماه است که بامرخصی

من موافقت شده ولی هر روز و هر ساعت يك کار تازه پیدا میشود و بعهد من  
میگذارند . به سرهنك گفتم امشب اگر بدانم فتح انگلستان فقط بسته

باینستکه من یکروز دیگر مرخصی خودم را عقب بیندازم قبول نخواهم  
کرد .

هنوز سرم را روی بالش نگذاشته بودم که چشمهایم بسته شد و  
بخواب رفتم .

نمیدانم چقدر خوابیدم . فقط یکبار احساس کردم که دستی آهسته  
مرا تکان میدهد . چشمهایم را باز کردم . چراغ روشن بود . ماریکا بالباس

خواب کنار تخت خواب من ایستاده بود .

- اریک ، تلفن .

- میخواستی جواب بدهی که سروان اریک زیگفرید مرد . از

خستگی مرد .

و دوباره سرم رازیرینو کردم .

مازیکا دوباره پتورا کنار زد

- ازیک ، از ستاد ارتش تلفن کرده اند . گفتند فوراً باید با سروان زیگفرید صحبت کنند .

در حالیکه به دنیا و همه آدمهای دنیا و جنگ و هر چه بخاطر من میرسد بصدای بلند فحش میدادم پای تلفن رفتم .

- بفرمائید ، من سروان ازیک زیگفرید هستم .

صدائی که خیلی خوب میشناختم و لحن آمرانه اش طوری بود که آدم پشت تلفن هم خبردار میایستاد از آنطرف گفت :

- من سرهنگ بوزه ، فوراً ستاد ارتش بیایید .

- جناب سرهنگ ، من از خستگی روی پایم بند نیستم . نمیدانم چند روز است که يك خواب راحت ...

حرفم را قطع کرده و گفت .

- اما من میدانم که سه شنبه روز است خودم نخوابیده ام و معهداً همینطور که می بینید از دفتر کارم بشما تلفن میکنم . فوراً حرکت کنید . اتومبیل را دنبالتان فرستادم . می توانید تا رسیدن اتومبیل برای رفع خستگی چند دقیقه استحمام کنید .

خواستم بگویم «اتفاقاً» حمام هم پراز آب است و فقط منتظر دستور شما بودم . ولی سرهنگ بوزه گوشی را گذاشته بود .

\* \* \*

وقتی وارد اطاق منشی سرهنگ شدم ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود . دختری که پشت میز نشسته بود بالبخند گفت :

- جناب سروان ، لاند احضار شده اید که ایام مرخصی شما را بیشتر کنند .

اما من حوصله خنده و شوخی را نداشتم .

- يك لحظه صبر کنید ، سرهنگ در اطاق کمیسیون است الساعه به او خبر میدهم که شما حاضرید .

واز پشت میزش بلند شد و از قهوه جوش کوچکی که همیشه در گوشه ای میجوشید يك فنجان قهوه برای من ریخت و جاریم گذاشت .

- سرهنگ تاکی کمیسیون دارد ؟

- خودتان الان می بینید .

و تلفن را برداشت و اطلاع داد که سروان زیگفرید حاضر است .

وقتی گوشی را گذاشت گفت :

- فکر نمیکنم فرصت نوشیدن قهوه را داشته باشید . سرهنگ گفت فوراً داخل شود .

وقهوه را جلوی خودش گذاشت و بدون اینکه بمن اعتنائی کند مشغول ماشین کردن ورقه‌ای شد . وقتی وارد اطاق کمیسیون شدم دیدم يك افسر ارشد که من نمیتوانستمش در قسمت بالای میز نشسته و سرهنگ بوزه در سمت راست او و دونفر دیگر از افسران عالی‌رتبه اداره دوم روبروی او نشسته‌اند . در کنار سرهنگ زنی که موهای طلائی بلندی داشت بامدادی که دستش بود بازی میکرد . افسر ارشد بمن اشاره کرد بنشینم و من در سمت پائین میز نشستم . بعد در حالیکه ورقه جلوی رویش را نگاه میکرد گفت :

- سروان اریک زیگفرید . از گزارشی که درباره شما خوانده‌ام اینطور استنباط میشود که شما چندین زبان را بخوبی صحبت میکنید؟ من جوابی ندادم و افسر ارشد چنین سخن را ادامه داد:

- سروان زیگفرید شما را برای این احضار کرده‌ام که بشما اطلاع بدهم برای یکی از مهمترین ماموریت‌های نظامی انتخاب شده‌اید . این ماموریت مثل همه ماموریت‌های دیگر شما فوق‌العاده سری خواهد بود و شخص پیشوا مرتباً در جریان کار شما خواهد بود . پیشوا انتظار دارد که شما این ماموریت را مانند سایر ماموریت‌های دیگری که بشما محول شده با موفقیت انجام بدهید و برای سر بلندی آلمان مانند گذشته از هیچگونه فداکاری مضایقه نکنید . دستورات لازم را سرهنگ بوزه شما خواهد داد . از فردا اول وقت مشغول کار خواهید شد . خانم ستوان «آنیتا مانسفیلد» از این ساعت همسر و دستیار شما خواهد بود ...

من بی‌اختیار بطرف دختری که سمت چپ سرهنگ بوزه نشسته بود نگاه کردم و دیدم که بمن نگاه میکند و وقتی ژنرال اسم او را بر زبان آورد باسر آهسته بمن سلام داد .

تا آن لحظه متوجه زیبایی خیره‌کننده او نشده بودم . چشمهایش آبی آسمانی بود و بینی کوچک و سر بالایش بالبهی گوشه‌تالود و خوش فرم و صورت ملیح و زیبایی با آن موهای طلائی که روی شانهاش ریخته بود او را بیشتر يك ملکه زیبایی یا هنرپیشه سینما معرفی میکرد تا ستوان ارتش آلمان . و حالا این لعنت طنز و فرشته آسمانی قرار بود ، «همسر من» شود . بیاد ماریکا همسر خودم افتادم و در دل گفتم :

- اگر این همسر جدید را میدید !

ژنرال باز به ورقه‌ای که جلویش بود نگاه کرد و گفت :

- از این گزارش چنین استنباط میشود که شما فارسی را مثل يك

ففر فارسی زبان صحبت میکنید و حتی به سه لهجه محلی ایران هم بخوبی آشنائی دارید. با توجه باینکه رنگ مو و چشمان شما هم تیره است گویا خیلی خوب بتوانید خودتان را ایرانی معرفی کنید.

با اینکه در ارتش رسم نیست يك سروان صحبت يك ژنرال را قطع کند نمیدانم خستگی با چه چیز دیگری موجب شد که من بی اختیار گفتم: - ولی ژنرال، من تصور نمیکم بتوانم ستوان انیتا مانسفیلد را بکسی ایرانی معرفی کنم.

وباز بی اختیار نگاهم را بچهره دلفریب دختر موبور دوختم.

ژنرال بدون اینکه از این دخالت من ناراحت شود گفت:

- لازم نیست ایشان ایرانی باشند. دوشیزه مانسفیلد همسر يك

ایرانی و اهل سویس خواهند بود. با اینکه در برلن متولد شده اند.

همه ساکت شدند و من پس از چند دقیقه پرسیدم:

- ممکن است بدانم محل ماموریتم در کجا خواهد بود؟

ژنرال گفت:

- در تهران. دستورات لازم را سرهنگ بوزه شما خواهد داد.

سپس از پشت میز برخاست و همه ما بپا خاستیم و ژنرال دست راستش

را بلند کرد:

- هایل، هیتلر

و ما همه با هم گفتیم:

- هایل، هیتلر

و در حالیکه او و بدنانش سایر افسران از اطاق بیرون میرفتند، من

چشم بدوشیزه موظلانی دوخته بودم و در دلم این کلمه را تکرار میکردم:

\* تهران ... تهران \*

\*\*\*

دختر منشی در حالیکه گوشی تلفن را به زمین میگذاشت گفت:

- سروان زیگفرید، جناب سرهنگ منتظر شما هستند.

سپس به دختر موظلانی که در کنار من روی صندلی نشسته و

مشغول ورق زدن مجله ای بود رو کرد و گفت:

- خانم ستوان مانسفیلد، شما هم احضار شده اید.

ما هر دو از جا برخاستیم و بطرف دری که به اطاق سرهنگ بوزه باز

میشد رفتم.

سرهنگ مثل معمول پیش رازیر لب گذاشته بود و پرونده ای را

مطالعه میکرد، وقتی ما نزدیک میز او رسیدیم سرش را بلند کرد. شماره

کرد که بنشینیم .

جلوی میز او دو صندلی چرمی راحتی روبروی هم قرار داشت و دختر موطلائی روی یکی و منم روی دیگری مقابل یکدیگر نشستیم سرهنگ سرش را دوباره پائین انداخت و مشغول مطالعه پرونده شد و من که خواب بکلی از سرم پریده بود مشغول تماشای ساق های خوش قراش همکار آینده ام شدم .

بعد از چند لحظه سرهنگ بوزه سرفه ای کرد و گفت :

- آقای سروان ، من خیلی متاسفم که مرخصی شما باز برای مدتی به تعویق افتاد ، ولی چاره ای نیست زیرا در ماموریت آینده ای که شما محول شده هیچکس آن شرایط کامل و لازمی را که در شما جمع است ندارد .

بعد مثل اینکه میخواست مرا به همکار آینده ام معرفی کند روبه طرف ستوان آنیتا مانسفیلد کرد و گفت :

سروان اربک زیگفرید از بهترین اعضای سرویس اطلاعات ارتش است . بسیاری از سال های عمرش را در شرق گذرانده و زبانهای فارسی و عربی و ترکی را مانند مردم کشورهای منطقه خاورمیانه بخوبی صحبت میکند و بالهجه های محلی هم آشناست . از نظر قیافه و رنگ مو و چشم و چهره هم خوشبختانه طور بست که میتواند خود را ترک و یا عرب یا ایرانی معرفی کند .

بعد روبه من کرد و گفت :

- در این ماموریت شما یک جوان ایرانی خواهید بود که از یکی از دانشگاه های سوئیس فارغ التحصیل شده اید . شما دکتر در اقتصاد شده اید و دوشیزه آنیتا مانسفیلد همسر سوئسی شما و از اهالی زوریخ میباشد و همراه شما بوسیله هواپیما به ترکیه می آید و از آنجا رهسپار ایران خواهید شد در مرز ایران پدر و مادرتان منتظر شما خواهند بود و باتفاق آنها به تهران خواهید رفت .

واضح است که باید سراسر شمال ایران را که فعلا در اشغال قوای روس است بپیمائید و تصور نمیکنم که این کار مشکل باشد . اشکال کار شما در تهران شروع خواهد شد . زیرا شبکه های نیرومندی از سرویس های اطلاعات متفقین در تهران مشغول فعالیت اند و تصور نمیکنم از فعالیت های اقتصادی شما در آنجا خوشحال شوند .

سرهنگ بوزه در این لغت فعالیت های اقتصادی ، لحن طنزی گذاشت که خاض خود او بود بعد در حالی که پیش را خالی میکرد گفت :

- حتم اینها در این سفر معاونت و دستیاری شما را بعهدہ خواهند داشت و در صورت لزوم تسهیلات لازم را برای پیشرفت کارها فراهم خواهند کرد . وسائل مسافرت شما قاتمهران فراهم شده و موضوع ماموریت شما در محل به شما ابلاغ خواهد شد .  
من سربلند کردم و گفتم :

پس ماموریت فوق العاده سری است زیرا من قبل از رسیدن به تهران از موضوع ماموریتم اطلاعی نخواهم یافت ؟

- درست حدس زدید . شاید یکی از سری ترین ماموریت های جنگ باشد و برای اطلاع شما دونفر باید اقرار کنم که منم بهیچوجه نمیدانم شما در آنجا چه باید بکنید همینقدر میدانم که فرماندهی عالی به ماموریت شما اهمیت فوق العاده میدهد .

ماموران مادر تهران باشما تماس خواهند گرفت و توضیحات لازم رابه شما خواهند داد . اما فراموش نکنید که مسئولیت اصلی کاری که در پیش است بعهدہ شما خواهد بود و در مواقع حساس هر تصمیمی که خود شما اتخاذ کنید مورد قبول فرماندهی عالی خواهد بود .

تا اینوقت من صدای دوشیزه موطلائی را نشنیده بودم در این موقع او حرکتی کرد و از سرهنگ پرسید :

- آیا من فقط دستورات آقای سروان اریک زیگفرید را اجرا خواهم کرد و تماس اداری من فقط با ایشان خواهد بود ؟

صدایش آنقدر لطیف و آهنگ کلامش آنقدر دلنواز بود که من بی اختیار به لب های او خیره شدم . سرهنگ گفت :

- فقط و فقط ... هرگونه تماس اداری دیگر با خود سروان خواهد بود ، با اینکه سروان اریک زیگفرید سراسر منطقه خاور میانه را بخوبی میشناسد معینا این پرونده را در اختیار شما میگذارم که در اطاق کار خود مطالعه کنید . مطالعه پرونده تا دو ساعت دیگر پایان خواهد یافت و اطلاعاتی که در آن است اگرچه شاید بسیاری از آنها برای شما تازگی نداشته باشد ولی بهر حال از نظر اداری لازم است شما هم خانم مانسفیلد این پرونده را بدقت مطالعه خواهید کرد و ساعت ۶ بامداد مجددا هر دو در اطاق من حاضر خواهید شد .

من و آنتا هر یک پرونده هایی که سرهنگ بوزه از کشوی میزش بیرون آورده بود گرفتیم و بعد از آنکه سلام دادیم خارج شدیم .



پنجروز بعد در فرودگاه استانبول من و آنیتا از هواپیمای مسافری سوئسی پیاده شدیم ، من با اسم جدیدم ، «دکتر منوچهر تبریزی» چنان آشنا شده بودم و آنیتا تقدیری قشنگ مرا «منوچ» صدا میزد که گاهی تصور میکردم تمام عمر نام همین بوده و از یک زیگفرید فقط خاطره دوری را در ذهنم بیدار می کرد . آنیتایک کت و دامن پشمی تنک پوشیده ، بود و موهای طلائی اش را پشت سرش بطرز زیبایی جمع کرده بود ، ماتوی سبز تیره ای روی دوشش انداخته بود و طوری چمدانها و کیف های دستی و جعبه های کلاهش را می شمرد و با ماموران گمرک که لباس های او و مرا بهم میزدند و تفتیش میکردند کلنجار میرفت که گوئی هیچ حلقه ای در دنیا جز بلبلها و اثاثیکه برای زندگی آینده اش از اروپا به مشرق آورده ندارد ، وقتی ماموز پلیس پاسپورت های ما را گرفت و مشغول زیرورو کردن آنها شد چنان با مهارت دل زن سبکسر و تازه قدم به زندگی گذارده ای را بازی کرد که من دردل به او آفرین گفتم ، پاسپورت ها کاملا مطابق مقررات بود و ماموران اداره اطلاعات که این پاسپورت ها را تهیه کرده بودند آنچنان در کار خود مهارت بخرج داده بودند که حتی غفلت مارانیز پیش بینی کرده و مخصوصا ورقه آبله کوبی را که میدانستند در مرز ترکیه مطالبه خواهد شد فراموش کرده بودند به آن الصاق کنند. ناچار ما را به اطلاق آبله کوبی که در انتهای آن پزشکیار جوانی پشت یک میز پر از شیشه و کاغذهای مختلف نشسته بود بردند.

من آستین خود را بالا زدم و آنیتا گفت هرگز حاضر نخواهد شد که مارك آبله روی دستش باقی بماند و پزشکیار جوان گفت :  
- اشکالی ندارد ، هر کجای بدنشان مایل باشند آبله خواهم کوبید .

آنیتا باز داد و فریاد راه انداخت که شاید مایل نباشد که پزشکیار جوان هر جای بدن او را به بیند و این کار را معمولا باید یک پزشکیار زن انجام دهد ولی جواب داده شد که پزشکیار زن متاسفانه تا دو ساعت دیگر نخواهد آمد و اگر خیلی اصرار داشته باشیم باید صبر کنیم ، ناچار آنیتا پشت پاروانی که در کنار اطاق بود رفت و پزشکیار جوان قبل از آنکه برای تطبیح او برود اسم من و همسرم را پرسید که در ورقه مایه کوبی بنویسد .

وقتی کار مایه کوبی هر دوی ما تمام شد ورقه مایه کوبی را بدست من داد و من با کمال تعجب مشاهده کردم که ورقه زرد رنگ کوچکی روی آن گذاشته که این کلمات روی آن بچشم میخورد: «خیابان آتاتورک گراند هتل، اطاق ۱۸».

نگاهی به چهره پزشکیار کردم ولی او آنچنان غرق در کار منظم کردن اثاث روی میز خود بود که گوئی اصلاً توجهی ما ندارد. چند دقیقه بعد تا کسی که از فرودگاه به شهر می رفت، من و آنیتا و چمدان هایمان را بطرف آدرسی که پزشکیار بدست من داده بود میبرد. اطاقی که در گراند هتل بمادادند نمره ۸ و اطاق نسبتاً مرفهی بود، بمحض ورود آنیتا حمام را آماده کرد و چنانکه گوئی ماهها یا سالهاست که هر دو زن و شوهریم در جلوی قفسه آینه دار اطاق مشغول بیرون آوردن لباس های خود شد. من روی تخت خواب دو نفره ای که وسط اطاق بودند نشسته بودم و سیگار میکشیدم و با خود فکر میکردم که ماموریت آینده، هرچقدر هم خطرناک باشد، باز خالی از لطف نیست و گوئی آنیتا که از آینه بمن نگاه میکرد افکار مرا خوانده باشم و حیای دلپذیری لبخند زد. بعد بفرانسه گفت:

- امیدوارم که سفر با هوایمانما خسته ات نکرده باشد!  
و بلافاصله خنده بلندی کرد.

قرار بود ماه همیشه با هم فرانسه صحبت کنیم. من جواب دادم:  
- لابد اطلاع داری که من خدمت نظام را در نیروی هوائی انجام داده ام.

و آنیتا که حالا رب دوشامر صوتی نازکی پوشیده بود برگشت و درحالیکه سعی میکرد بدن خود را هرچه بیشتر ممکن است بپوشاند گفت:

- از افراد نیروی هوائی باید پرهیز کرد. خیلی چشم چران هستند.

بعد بطرف من آمد و در حالیکه موهایم را نوازش میکرد گفت:  
- تو حمام نمیکنی؟

- نه. حالا نه، قبلاً باید سری به دوست ناشناس بزنم اگر دیر کردم تو بعد از حمام میتوانی بخوابی من کلید اطاق را با خود خواهم برد.  
- بسیار خوب. ممکن است بدانم کجا خواهی رفت.

من جای پزشکیار و آدرسی که روی کاغذ زرد رنگ نوشته شده بود برایش تعریف کردم و آنیتا در حالی که حوله و صابون و شانه خود را از چمدان کوچکش بیرون می آورد گفت:

- در دسر شروع شد !

و بعد حمام رفت . وقتی در حمام را میبست بازنگاه محبت آمیزی بمن کرد و لبخند زد من سینگارم را خاموش کردم و بعد از آنکه هفت تیرم را که در جیب عقب شلووارم بود با دست بازرسی کردم و مطمئن شدم که در جای خودش است از جابر خاستم و کلید در اطاق را برداشتم و بیرون رفتم . در اطاق طوری بود که اگر از بیرون میکشیدند بسته میشد و احتیاجی بقفل کردن نداشت . نگاهی به نمره های اطاق ها انداختم و حدس زدم که اطاق نمره ۱۸ باید در انتهای راهرو باشد هیچکس در راهرو نبود و من به آرامی بطرف اطاق نمره ۱۸ رفتم .

دستم بی اختیار بطرف جیب عقب شلووارم رفت و هنگامیکه در تعقیب دو ضربه کوچک که به در زدم صدای مردی به ترکی از داخل اطاق گفت « بفرمائید، دسته هفت تیرم را در دست میفشردم کلید روی در بود و من آنرا پیچاندم ولی در همین وقت صدای بسته شدن دری را در پشت سرم شنیدم . سرعت سرم را بر گرداندم ولی معلوم نبود کدام در بازو بسته شده است . فوراً داخل اطاق شدم و در را پشت سر خود بستم .

مردی که پیژاما و روی آن زرد و شامبر راه راهی پوشیده بود روی صندلی راحتی نشسته بود و مشغول روزنامه خواندن بود . وقتی مرا دید از بالای عینک ذره بینی که بچشم داشت سراپای مرا و رانداز کرد و به ترکی گفت :

- فرمایشی بود ؟

من راستش نمیدانستم چه بگویم دستم همانطور دسته هفت تیر را میفشرده و به همان زبان و با تمجیح جواب دادم :

- ببخشید ، من همسایه شما هستم . ایرانی هستم و تازه امشب از سوئیس وارد شده ام هنگام عبور دیدم که چراغ اطاق شما روشن است و نور از پائین در به بیرون میتابد خواستم بپرسم آیا روزنامه یا مجله ای میتوانید بمن قرض بدهید ؟

مرد از جایش بلند شد و در حالی که عینکش را بر میداشت گفت :  
- البته ، البته واقعا شرقی ها چقدر خون گرم و بدون تکلف هستند !  
ملاحظه می فرمائید که در سوئیس آدم بی مقدمه بدر اطاق همسایه اش نمیرود ولی در شرق مسئله مهم نیست . بفرمائید ، شراب میل دارید ؟  
من يك بطر شراب سفید دارم . بسیار عالی است . البته قاچاق است و امیدوارم که شما هم به کسی نخرایید گفت

بعد از گنجه اطاق دو لیوان و يك بطر شراب بیرون آورد و هر دو را لبریز کرد .

- بسلامتی ، راستی اسم شما ؟

- منوچهر ، دکتر منوچهر تبریزی .

- به به ، بسیار خوشوقتم . ایرانی هاو ترك ها برادردند . ما خیلی متأسفیم که کشور عزیز شما را روسها و انگلیس ها اشغال کرده‌اند . ولی چاره چیست ؟ جنگ از این ناراحتی ها بسیار دارد . مخصوصاً برای آدمی که از سویس همراه همسرش میخواهد از مرز ترکیه وارد ایران شود این روسها آدم های ساده‌ای بنظر میرسند ولی موقعیکه موضوع بازرسی مرزی باشد آنقدرها هم ساده نیستند . مثلاً بمحض اینکه آقای دکتر دستشان را به جیب عقب شلوار ببرند ممکن است حدس بزنند که ایشان با يك اسباب بازی خطرناك بازی میکنند . شرابش چطور است ؟ من خیلی از مرز ترکیه و ایران گذشته‌ام ... میدانید ؟ کارمن تجارت قالی است . البته حالا بازار کساد است ... جنگ ... ولی همه اینها مانع از آن نیست که ما موران شوروی در مرز آدم را بازرسی نکنند ... و او این آدم ایرانی و دارای يك همسر سویسی باشد .

من دیگر طاقتم طاق شده بود مدت‌ها بود که شرق را ترك کرده بودم و عادت به این پیچ و تاب در صحبت و دوری از موضوع اصلی رانداشتم دستم را از جیب شلوارم در آوردم و او برق هفت تیر را دید .

- نه ، آنرا سر جایش بگذارید البته احتیاط بد نیست ، ولی این اروپائی ها ، بیخشمید ، این ایرانی ها چقدر احتیاط کارند ! باری مجله میخواستید . ولی من اگر جای شما بودم راجع به مسافرت صحبت می‌کردم .

- چه باید کرد ؟

- ملاحظه میفرمائید ؟ شما هم با من همعقیده‌اید . مثلاً من هرگز يك اتومبیل سواری نمی‌گرفتم . آدم در این راه دراز حوصله‌اش سر میرود . در انتهای خیابان آتاتورك گاراژی است که اتوبوس هایش هر روز در ساعت چهار صبح بطرف مرز ایران حرکت میکنند .. در اینجا مرد ناشناس ساعتش را نگاه کرد و گفت :

- شما چهار ساعت وقت دارید . الان ساعت ۱۲ است اتفاقاً من دو تا بلیط برای خودم و یکی از دوستانم تهیه کرده بودم که فردا حرکت کنم میتوانم آنها را بشما امانت بدهم ... نه ، پولش را بعداً در ایران از شما خواهم گرفت . میتوانید همین حالا از اینجا به مدیر هتل اطلاع بدهید که ساعت ۳ صبح بیایند چمدان های شما را بطرف آن گاراژ ببرند ... لطف اتوبوس آنست که وقتی به مرز رسید ما موران مرزی باید

از سنی چهل نفر بازرسی کنند و این کار به مراتب مشکل تر از بازرسی از دو نفر آدم است که با اتومبیل سواری آمده اند. آیا میل دارید که نقشه مسافرت خودتان را تا مرز بازرگان قبلا مطالعه کنید؟ در ساعت چهار شما از استانبول حرکت خواهید کردو ..

مرد ناشناس مدت نیمساعت تمام جزئیات مسافرت سراسر ترکیه را تا مرز ایران برایم شرح داد و بلیط هائی که قبلا تهیه کرده بود در اختیارم گذاشت. هنگامیکه من از جای برخاستم تا او را ترک کنم گفت: - امیدوارم که سفر بخوشی بگذرد وقتی به ارز روم رسیدند از خرید سوقاتی البته غفلت نخواهید کرد. مغازه مراد. شب بخیر یکی دو ساعت برای استراحت فرصت دارید، خدا حافظ راستی مجله ای که میخواستید فراموش کردید ...

- متشکرم. آنقدر خسته ام که فکر میکنم به مطالعه احتیاجی نداشته باشم.

وقتی جلوی اطاق خودم رسیدم چراغ خاموش بود و از زیر درنوری نمی تابید. آهسته کلید را چرخاندم و در را باز کردم. وقتی در را پشت سر خودم بستم چراغ خود بخود روشن شد و آنتیا در حالیکه لباس پوشیده و هفت تیری در دست داشت روی تخت خواب نشسته بود. چراغ را او روشن کرده بود و هنوز کلیدی که به انتهای سیم چراغ بالای تخت خواب وصل میشد در دستش بود. وقتی مرا دید گفت:

- آه، منوچ، توهستی. کم کم برایت نگران میشدم.

- تو دوباره لباس پوشیدی؟ من تازه میخواستم يك حمام بگیرم..

- فکر نمیکنم بتوانی. چون حمام اشغال است.

- اشغال است؟

و بطرف حمام رفتم. جسد عریان مردی در میان غرقابی از خون و کف صابون که سطح حمام را پوشانیده بود افتاده بود. وقتی رویم را برگرداندم آنتیا پشت سر من ایستاده بود و با خونسردی به این منظره نگاه میکرد.

\*\*\*

من بساعتم نگاه کردم. نزدیک ساعت دو بعد از نیمه شب بود.

در حمام را بستم و از آنتیا پرسیدم:

- ممکن است به اختصار توضیح بدهی که جریان از چه قرار است؟

- خیلی ساده است. آقای محترمی که همسایه ماست و دارای

حمام مشترکی هستیم در نیمه شب تصمیم میگیرد که حمام کند. اما چون

کمی مشروب خورده و اتفاقا کف زمین حمام هم لیز است تعادلش را از

دست میدهد و به زمین میخورد و سرش بالبه وان برخورد میکند و ابتدا بیپوش میشود و بعد در اثر خون ریزی، این دنیای پر از مشقت و ترک میکند ...

- بله خیلی ساده است، منتهی ..  
آیتنا حرم را قطع کرد و گفت :  
- منتهی باید توضیح داد که این آقای محترم از فرودگاه ما را تعقیب میکرد و بلافاصله بعد از ورود ما به هتل اطاق شماره ۷ داد که همسایه اطاق ما است اجاره کرده و در تمام مدت از در مشترک حمام به حرفهای ما گوش میداد و وقتی تراز اطاق بیرون رفتی از لای در مراقبتو بود که کدام اطاق میروی و بلافاصله باتلفن به زبان انگلیسی به شخص نامعلومی که ظاهرا خیلی به سلامتی ماعلاقه دارد اطلاع داد که دوستان ما سالمند و تا ۳ ساعت دیگر اطلاعات جالبی از وضع مزاجی آنها خواهیم داد - عجب ! و تو همه اینها را ...

- و من همه اینها را از پشت در شنیدم کافی است شیرحمام آنطور که باید بسته نشود و زن موطلائی طننازی که رب دوشامبر نازک صورتی پوشیده از مردی که در همسایگی اطاق اوست خواهش کند که شیرحمام را ببندد و بعد ...

- و بعد برای مرد همسایه اتفاق ناگواری بیفتد !  
- و دوستانش هرگز از وضع مزاجی ما مطلع نشوند !  
آیتنا به ساعتش نگاه کرد و گفت :  
- فکر نمیکنی که بهتر است فوراً حرکت کنیم !  
من روی صندلی نشستم و بفکر فرو رفتم. بعد مثل اینکه ناگهان چاره امر را پیدا کردم برخاستم و به آیتنا گفتم :

- ساعت سه یعنی یکساعت دیگر می آیند اثاث ما را به گاراژ ببرند. تو فوراً لخت شو و به رختخواب برو بعد خودم کفش هایم را در آوردم و وارد حمام شدم و در را از داخل بستم و سپس از در دیگری که به اطاق همسایه راه داشت وارد اطاق او شدم و در حمام رانیمه باز گذاشتم و از در اطاقش که به راهرو باز میشد بیرون رفتم و قبل از آنکه در را ببندم کلید اطاقش را از داخل توی سوراخ قفل گذاشتم و بعد از آنکه در را از بیرون کشیدم تابسته شدم بطرف اطاق خودم حرکت کردم هنوز آیتنا در را از داخل باز نکرده بود که صدای پائی پشت سر خود شنیدم. بی اختیار دستم بطرف جیب عقب شلوارم رفت مستاجر اطاق شماره ۱۸ در حالیکه لباسهایش را پوشیده پشت سرم ایستاده است .  
لبخند زد و گفت :

- بیخوابی بد چیز است. آیا من میتوانم ...

سوار شوید .

وقتی من و مرد ناشناس وارد اطاق شدیم آنی تا که لباسهایش را  
کنده بود بایک خیز خود را در رختخواب پنهان کرد مرد ناشناس  
گفت :

- آه ، بیخشید مزاحم شدم !

- گوش کنید مردی که همسایه ماست و حمام مشترك داریم در اثر  
لغزش پایش بزمین خورده و جسدش همین الان پشت این در در کف حمام  
افتاده است .

و با دست به در حمام که از آنطرف بسته بودم اشاره کردم ناشناس  
در حالیکه به در بسته نگاه میکرد گفت :

- آه ، مستاجر اطاق شماره ۷ بمن اطلاع دادند در صورتی که  
کاری از دستم ساخته است وظیفه خود را نسبت به این آقای محترم  
انجام دهم . ملاحظه میکنید که شما کار مرا تسهیل کردید .

بعد برای اولین بار قیافه جدی بخود گرفت و به فرانسه گفت :  
- قاحالا بدعمل نکرده‌اید . شما هم بر رختخواب بروید و آنچنان  
خودتان و خانم بخواب سنگینی فرو روید که سه ربع ساعت دیگر وقتی  
مستخدم هتل برای بردن اسباب و چمدان های شما میاید بزور از خواب  
بیدارتان کند . طبیعی است که با چنین خواب سنگینی نه شما و نه خانم  
صدای سقوط مردی را در حمام مجاور نشنیده‌اید .

ساعت چهار باید حرکت کنید حدا کثر کسی قبل از ساعت ۹ صبح  
از اتفافی که برای همسایه محترم شما که از ماموران اطلاعات انگلیس  
است رخ داده مطلع نخواهد شد بقیه کارها با من وجوه لازم برای خریدن  
گارسون ها و پیشخدمت ها و در صورت لزوم مدیر هتل و مامور پلیس  
بمهر تقدیر پیدا خواهد شد . خدا حافظ . سفر بخیر .

مرد ناشناس سری تکان داد و بیرون رفت و من در حالیکه تمام  
فکرم متوجه جسدی بود که در حمام در خون خود میفلطید لباسهایم را  
بیرون آوردم و درستتر افتادم .

\*\*\*

من هر دقیقه ساعت مچی ام که در تاریکی قابل رویت بود نگاه  
میکردم . مثل اینکه این یکساعت يك قرن شده بود . درست در سر  
ساعت سه بعد از نیمه شب صدای دستي که به در خورد بگوشم رسید  
من جوابی ندادم . این بار صدا قوی تر شد ولی باز هم من جوابی ندادم  
بعد از بنحدرقیقه که در آن مدت چندین بار بدر کوبیدند جواب دادم :

- کیست ؟

صدای به فرانسه از پشت در گفت :

- ببخشید ، ساعت ۳ بعد از نیمه شب است شما تلفن کرده بودید که ساعت ۳ بیدارتان کنیم .

من بطرف در رفتم و چراغ را روشن کردم و درحالیکه چشمهایم را میمالیدم در را باز کردم پیشخدمتی در جلوی در ایستاده بود گفت :

- تا شما لباستان را میپوشید من همکارم را صدا خواهم کرد که با کمک او چمدان هایتان را پائین ببرم . اتومبیلی که شما را به گاراژ خواهد برد آماده است .

بمحض اینکه در را بستم ، آیتا که تا آنوقت نفسهای آرامی می کشید و گویی در خواب عمیقی فرورفته است از جایزید و شروخ به پوشیدن لباسهایش کرد . موقعی که پیشخدمت به اتفاق پیرمرد خدمتکار دیگر وارد اتاق شدند ما هر دو تقریباً لباسهایمان را پوشیده بودیم . آیتا بطرف در حمام رفت و دستگیره را چرخاند و بعد از اینکه دید در باز نمیشود تعجب کرد و به پیشخدمت گفت :

- چرا این در باز نمیشود ؟

پیشخدمت چمدانی که دستش بود بزمین گذاشت و گفت :  
- آه ، همسایه شما حتماً در را از داخل بسته و بعد فراموش کرده که آنرا باز کند . آیا میل دارید که او را بیدار کنم و خواهش کنم که در را باز کند ؟

آیتا گفت :

- اگر ممکن است خیلی ممنون خواهم شد .

ولی من بساعتم نگاه کردم و گفتم :

- نه لازم نیست . ما فرصت زیادی نداریم .

بعد رو به آیتا کردم و گفتم :

- عزیزم ، همین دستشوئی که در اتاق است کافی است . وقت زیادی

در پیش نداریم .

پیشخدمت که از بیدار کردن همسایه واحتمالاً غرولند او راحت شده بود گفت :

- دستشوئی آب گرم هم دارد

و بدون اینکه منتظر شود به اتفاق خدمتکار دیگری که نیمی از چمدانها را برداشته بود برآه افتاد .

در راهرو شنیدم که به ترکی به همکارش گفت :

- این اتاقهایی که حمام مشترک دارند همیشه از این جور درد سرها دارد هیچوقت مشتریها حاضر نیستند وقتی حمام کردند دری که بطرف



اطاق همسایه باز میشود باز کنند. اما اگر با این خانم يك حمام مشترك داشتم ...

چند دقیقه بعد من و آنیتا سوار اتومبیلی که میبایستی ما را بطرف گاراژ مسافری ببرد شدیم و حرکت کردیم .

### - ۳ -

جاده‌ای که از استانبول به آنکارا منتهی میشد نسبتا خوب بود ولی از آنکارا بیحد در هر قدم به دست اندازی میافتادیم و اتومبیل هائی که از کنار ما عبور میکردند آنقدر خاك و گردو غبار به حلقمان فرو میکردند که بجای شام و ناهار کافی بود فقط انسان استنشاق کند. من و آنیتا در صندلی دوم پشت سر راننده نشسته بودیم و آنیتا در کنار پنجره و من سمت راست او جای گرفته بودم اتوبوس تقریبا در تمام قهوه خانه های سر راه توقف میکردو حتی اگر یک نفر از مسافران هم پیاده نمیشد ، راننده و کمک راننده پیاده میشدند و جای مینوشیدند .

در صندلی جلوی ما پیر مردی که ریش سفیدی داشت و از استانبول با ما سوار اتوبوس شده بود هر چند دقیقه به چند دقیقه دريك قوطی را که شیرینی های كوچك در آن بود باز میکرد و بعد از آنکه به رفیق کنار دستش که مرد نسبتا جذابی بود و بمن و آنیتا که پشت سرش نشسته بودیم تعارف میکرد یکدانه بر میداشت و میخورد . بغیر از یکی دو صندلی جلوی اتوبوس بقیه صندلی ها را دهاتی ها ، از زن و مرد و كودك اشغال کرده بودند و چنان همه بایکدیگر و بصداى بلند صحبت می کردند و بچه ها در آغوش مادرشان آنقدر فریاد میزدند و گریه میکردند که برآستی سرسام آور بود . من در حالیکه دستم را روی شانه آنیتا حلقه کرده بودم به ماجرای شب گذشته و اینکه اگر زرنکی و مراقبت آنیتا نبود به احتمال قوی فعلا در جاده دیگری که مسلما به تهران منتهی نمیشد بودیم فکر میکردم . معلوم بود که ماموران اطلاعات متفقین مراقب ما هستند و دستور هم دارند که در اولین فرصت ما را از بین ببرند ولی شبکه ماموران ما هم بیکار نشسته بود .

ساعت چهار بعد از ظهر بود و هنوز پنجاه کیلومتر تا ارزروم فاصله داشتیم که ناگهان اتومبیل توقف کرد و بعد از آنکه راننده و کمک راننده اعلام نمودند که موتور خراب شده و یکی دو ساعت تعمیر آن معطلی دارد پیاده شدند و مدتی سرشان را داخل موتور اتومبیل کردند به مسافران

گفتند ، می توانند در اتومبیل بنشینند یا پیاده شوند و راه بروند و یا خود رابه ده سر راه برسانند و در آنجا منتظر رسیدن اتوبوس شوند. مردی که پشت سر من نشسته بود و گاهی در طی راه سیگاری بمن تعارف کرده بود و فارسی هم میدانست گفت :

- من این راه را خوب میشناسم اگر موافقید یکی دو کیلومتر را که تا ده سر راه مانده پیاده برویم و در قهوه خانه آنجا منتظر شویم چون معلوم نیست کار یکی دو ساعت تعمیر به پنج شش ساعت نکشد و این سروصدای داخل اتوبوس واقعا کشنده است .

و خودش از جای برخاست و پیاده شد. منم که برآستی حوصله ام از سرو صدای مسافران سر آمده بود دست آئینا را گرفتم و پیاده شدم و بعد از اینکه به راننده گفتیم که در قهوه خانه سر راه منتظر او خواهیم بود هر سه براه افتادیم . هنوز صد قدم نرفته بودیم که پیر مرد ریش سفید در حالیکه جعبه شیرینی اش را زیر بغل زده بود بدنبال ما براه افتاد و وقتی بما رسید بالهجه ترکی که معلوم بود اهل مناطق کردنشین است گفت :

- یاد جوانی بخیر ! من همه این راه ها را پیاده گز کرده ام و حالا دیدم حوصله اینکه با اینهمه سرو صدا توی اتوبوس بنشینم ندارم . برویم قهوه خانه سر راه پیش از نیمساعت راه نیست . هر چهار نفر براه افتادیم و مردی که ما رابه رفتن دعوت کرده بود توقف کرد که در کوه های اطراف سابقا زیاد شکار میرفتند و کبابی که قهوه خانه های این منطقه درست میکنند در هیچ کجای دیگر به دست نمی آید .

هنوز یکربع ساعت پیاده روی نکرده بودیم که پیر مرد باز در جعبه شیرینی را باز کرد و پس از آنکه به آئینا و من تعارف نمود آنرا بطرف مرد شکارچی برد و گفت :

- پیش از آنکه از کباب های مطبوع این منطقه میل کنید میل دارید یک شیرینی صرف نمائید ؟

هنوز آن مرد دست دراز نکرده بود که هفت تیری که پیر مرد در زیر جعبه شیرینی گرفته بود مقابل سینه اش قرار گرفت و پیر مرد باخونسردی عجیبی گفت :

- اگر کمترین حرکتی بکنی قلب کثیفت را سوراخ میکنم ! من بی اختیار دستم بطرف هفت تیر خودم رفتم و دیدم که آئینا با سرعت در کیفش را باز کرد و دستش برای بیرون آوردن هفت تیر بداخل کیف رفت .

شکارچی گفت :

- من نمی فهمم . من نمی فهمم . من شمارانمی شناسم !

پیر مرد باخونسردی گفت :

- اما من شما رامیشناسم و تصور میکنم همین کافی است بعد

بالحنی جدی روی بمن کرد و گفت :

- ممکن است جیب های آقا را بگردید ؟

من بلافاصله مشغول تفتیش اوشدم وهفت تیری را که در جیب بغل داشتو خنجری را که به ساق پای خود بسته بود برداشتم . پیرمرد گفت آنها را در جیب من بگذارید . بعد خودتان تا قهوه خانه سرراه بروید و در آنجامنتظر اتوبوس بشوید . فقط به راننده بگوئید که آن دو نفر با کامیون بطرف ارزروم رفتند و در گاراژ محل برای گرفتن اثاث خود مراجعه خواهند کرد .

آنگاه اشاره ای به شکارچی که دستهایش را مثل اسیران جنگی روی سرش گذاشته بود کرد و گفت :

- از آقا هم میتوانید خداحافظی کنید زیرا به احتمال قریب به یقین دیگر ایشان را زیارت نخواهد کرد .

وقتی من و آنیتا براه افتادیم پیرمرد او را جلو انداخته بود و از کوزه راهی بطرف دره میبرد . هنوز دویست متر دور نشده بودیم که صدای خفیف گلوله ای همراه با فریاد کوتاهی بگوشمان رسید و دیگر از هیچکدام خبری نشد .

\*\*\*

اوائل غروب بود که وارد ارزروم شدیم . من آنیتا و چمدان هارا در مسافرخانه نسبتا کوچکی که ظاهری آراسته داشت گذاشتم و به او گفتم که برای پیدا کردن مغازه مراد به میدان بزرگ شهر میروم و اگر تا يك ساعت دیگر مراجعت نکردم او هر اقدامی که بنظرش صلاح می آید انجام دهد . البته من سمت ریاست بر آنیتا داشتم ولی در طی همین مسافرت کوتاه حدس زده بودم که او علاوه بر ماموریت نگهبانی از من موظف است در صورتی که خطری برای من پیدا شد دنبال کار را بگیرد و در واقع ماموریتی که میبایست من در تهران انجام دهم او بعهده بگیرد ساعت ۷ عصر بود که به میدان بزرگ شهر رسیدم پیدا کردن مغازه مراد بیش از چند دقیقه طول نکشید . عتیقه فروشی مغلوکی بود که با مغازه های اطراف که زرق و برقی داشتند جور در نمی آمد ، از بیرون داخل مغازه دیده نمیشد وهنوز هوا آنقدر تاریک نشده بود که چراغ ها را روشن کنند .

وقتی دستگیره در را چرخاندم و وارد شدم زنگوله‌ای که بالای در گذاشته بودند بصدادرآمد. من در راپشت سر خود بستم و زنگوله باز صدا کرده اما هیچکس در مغازه نبود بوی اشیاء کهنه و بوی رطوبت خانه های قدیمی در مغازه پیچیده بود من به ترکی گفتم:

- هیچکس در اینجا نیست ؟

باز جوابی نیامد برای يك لحظه فکر کردم که برگردم و شب را با آنجا در هتل بگذرانم و صبح زود با اولین وسیله بطرف مرز ایران حرکت کنم، حتی دستم بطرف دستگیره در رفت ولی نمیدانم چرا بجای اینکه آنرا بچرخانم و بیرون بروم کلید را در قفل چرخاندم و در را قفل کردم و وارد محوطه کوچک مغازه شدم دور تا دور مغازه را اشیاء قدیمی و عتیقه چیده بودند و صندوق دخل چوبی کثیفی در سمت راست در قرار داشت بطرف صندوق دخل رفتم و آنرا دور زدم و ناگهان متوجه شدم که در کوچکی مقابل صندوق قرار دارد و صدائی شبیه خرخر مردی که بخواب رفته از آنجا بگوش میرسد. آهسته در را فشار دادم. باز شد ولی محوطه‌ای که وارد آن شدم بقدری تاریک و متعفن بود که بی اختیار سر مرا عقب کشیدم هر چه دنبال کلید برق گشتم دستم بجیزی نخورد. کبریتم را بیرون آوردم و آنرا روشن کردم و نگاهم بداخل محوطه که اطاقک نمناکی بود افتاده مرد ضعیف الجثه‌ای را دیدم که کف اطاق دراز کشیده است. صدای خرخر از او بود. آیا خوابیده بود؟ کبریت خاموش شد و کبریت دیگری زدم و پیش رفتم و در کنار او زانو زدم. آهسته صدازدم:

- مراد، مراد.

مرد همچنان خرخر میکرد. دستم را جلو بردم که او را تکان بدهم ولی بی اختیار آنرا عقب کشیدم. از خنجری که در سینه مرد فرو کرده بودند هنوز خون بیرون می‌آمد. آهسته سرم را جلو بردم و دیدم هنوز زنده است.

چشمش را کمی باز کرد و من در حالی که کبریت پنجم را آتش می‌زدم آنرا جلوی صورت او گرفتم و گفتم:

- دیر رسیدم. آیا کمکی از من ساخته است؟ مرد آخرین نیروی خود را بکار برد و این کلمات را بطور نامفهوم ادا کرد:

- آنها میدانند... هویت...

و بعد خاهوش شد و سرش بروی شانهاش افتاد مرده بود. من از جای برخاستم و خوشحال بودم که لااقل توانستم مقصود او را بفهمم. بطرف در کوچک که به مغازه باز میشد حرکت کردم. هنوز دستگیره را نکشیده بودم که ناگهان گوئی کوهی را بر سرم کوبیده‌اند آهسته

بزانو درآمده و در این موقع ضربه دیگری به پشت سرم خورد و دیگر هیچ احساس نکرده

\*\*\*

وقتی چشم گشودم خود را در آمبولانسی که سرعت حرکت میکرد یافتم. دو نفر پلیس که هفت تیر بکمر و باتون بدست داشتند در کنار من نشسته بودند سرم بشدت درد میکرد و ناچار چشمانم را دوباره بستم سعی کردم آنچه گذشته بخاطر بیاورم. این را فوراً احساس کردم که در ترکیه هستم و این دو نفر که در کنارم نشسته اند پلیس ترکانند اما آخرین بار پیش از بیهوشی بر من چه گذشته بود درست بذهنم نمی رسید. کم کم گذشته مانند شب قمری که از میان مه غلیظی هویدا گردد پیش چشمم مجسم شد و آنقدر روشن شد که ضربه ای که در اطاق پشت مغازه مراد به سرم خورده بود مجدداً روی مغزم احساس کردم و از درد ناله کشیدم. پلیسها با هم نجوی کردند و من نفهمیدم چه گفتند. سرعت آمبولانس کم شده بود و من آخرین حرف مراد را پیش از مرگ گفته بود هویت مرا شناخته اند بخاطرم آوردم. اما چه کسی هویت مرا شناخته بود؟ آیا پلیس ترک یا ماموران متفقین؟ بهر حال این موضوع تا چند دقیقه دیگر روشن میشد، ناگاه بیاد آنی تا افتادم. پیش از آنچه برای خودم نگران باشم برای اونگران شدم و بعد خودم از این احساس تعجب کردم این اولین بار بود که برای يك مامور نگران میشدم زیرا همیشه ناراحتی و نگرانی من و امثال من بجهت ماموریت است و اگر موقعیت ایجاب کند از خدا کردن بهترین و صمیمی ترین ماموران نیز با ما نخواهیم کرد و این اولین بار بود که فکر میکردم «آنی تا چه خواهد شد؟»

آمبولانس متوقف شد و بکنفر از بیرون در را باز کرد و یکی از پلیسها از من پرسید:

«با كلك ما مینوانی پائین بیائی یا باید با برانکار بپریمت؟ من با سر اشاره کردم که میتوانم و هر دو زیر بغلم را گرفتند و از جای برخاستم وقتی قدم به زمین گذاشتم فهمیدم که ضربه ای که بمغزم وارد آمده آنقدرها هم خطرناک نبوده و فقط بیهوشم کرده است. این ضربه را می شناختم و خودم بارها آنرا بکار برده بودم. وقتی دستم را بنقطه ای از سرم که درد میکرد بردم در دل گفتم «کار، کار استاد فن است. متفقین مرا شناخته اند!»

در حالیکه یکی از پلیسها بازویم را گرفته بود وارد زاهروی طویل عمارتی شدیم که معلوم بود اداره پلیس یا يك سازمان نظامی است در انتهای زاهروی در جلوی دری که يك نفر قراول باتون بدست ایستاده

بود توقف کردیم و یکی از پلیس ها وارد شد و در را پشت سر خود بست و پس از چند لحظه بیرون آمد و اشاره کرد که داخل شویم . اطاق بزرگ و نسبتاً عریانی بود . یک میز کهنه در بالای اطاق بود که افسری جوان و لاغر اندام پشت آن نشسته بود و چند صندوق رنگ و رو رفته که چرمهای روی نشیمن آنها پاره شده بود دور اطاق گذارده بودند . یک قفسه جای پرونده که درش درست بسته نمیشد و افسر جوان از روی عادت هر چند لحظه به چند لحظه دستش را دراز میکرد و آنرا می بست در کنار میز قرار داشت . من وسط اطاق ایستاده بودم و دو نفر پلیس در کنارم خبردار ایستاده بودند . افسر جوان با سر اشاره کرد که بیرون بروند و آنها سلام نظامی دادند بیرون رفتند و بعد بمن اشاره کرد که نشیمن و در حالیکه کاغذ ماشین شده ای را نگاه میکرد گفت :

- تر کو خوب می فهمید یا مترجم صدا کنم ؟

من آرام جواب دادم :

می فهمم !

- بسیار خوب ، کار آسان شد . چون من زبان شما را نمیدانم . « زبان شما » مقصودش چه بود ؟ آیا منظور شما از زبان من فارسی بود یا آلمانی ؟ آیا هویت اصلی مرا میدانست ؟

افسر جوان سرش را بلند کرد در حالی که با سبیل های نازکش بازی میکرد گفت :

- این مرد را چرا کشتید ؟

- کدام مرد ؟

- عجب ! ممکن است فراموشی پیدا کرده باشید ! اشکالی ندارد . من حافظه تان را بیدار میکنم .

چراغ روی میز را کمی جلو کشید و در نور آن دوباره به کاغذی که جلوی من بود نگاه کرد و بعد سر برداشت و گفت :

- در ساعت ۷ بعد از ظهر شما به مغازه عتیقه فروشی شخصی بنام مراد رفته اید و او را پس از یک نزاع شدید کشته اید طی زد و خورد ، ضربه ای به سر شما وارد شده ولی بطوریکه ملاحظه میکنید آنقدر ها شدید نبوده و گرنه حالا جلوی من نشسته بودید . در حالیکه ضربه خنجر شما ، مرد عتیقه فروشی را بدنیای دیگر روانه کرد .  
- من نمی فهمم .

افسر جوان تقریباً با تعرض و با عصبانیت روی میز زد و گفت :  
- نمی فهمید ؟ نمی فهمید لازم هم نیست بفهمید ؟ جواب سؤال مرا بدهید . چرا این مرد را کشتید ؟

- من نکشتم.

معلوم بود که افسر جوان سعی میکرد بر عصبانیت خود فائق شود . لب‌پائین خود را گزید و دوباره شروع به بازی کردن با سبیل‌هایش شد و بعد با لحنی که خیلی سعی میکرد آرام باشد گفت :

- گوش کنید آقای دکتر ...

در اینجا من فهمیدم که هنوز هویت اصلی ام لااقل برای پلیس ترک آشکار نشده است . منطقی‌ام میباید همینطور باشد . ماموران متفقین بدون آنکه هویت اصلی مرا آشکار کنند بعنوان متهم به قتل مرا بدام پلیس انداخته‌اند فکر کردم چرا همانجا ، در اطاقك متعفن مغازه مراد نکشته‌اند ؟ آنتی‌اچه شده است ؟

- گوش کنید ، آقای دکتر این که شما بعلمت این قتل محکوم شوید یا تبرئه گردید بمن ارتباطی ندارد . اینها مربوط به بازپرس و دادستان و هیئت قضات است . من افسر پلیس هستم و ناچارم گزارش بازداشت شما را به آگاهی بدهم و آنها هم بنوبه خود به دادگستری گزارش خواهند داد . اگر میل ندارید حرفی بزنید و احتمالا کمکی در این زمینه به پلیس بنمائید و در مجازات خودتان تخفیفی ...

زنك تلفنی که کنار دست افسر جوان بود بصدا درآمد . او آرام گوشی را برداشت ولی در همان چند کلمه اولی که از پشت تلفن شنید چشمانش برقی زد و نگاهی بمن انداخت و بطرف ناشناس جواب داد :

... چند دقیقه بیشتر نیست .

صدای خشنی که از آنطرف سیم صحبت میکرد بگوش من می‌رسید و رسید ولی مفهوم عبارات رانمی فهمیدم . افسر جوان گفت :

... سولی بدون دسنور کبی چطور ...

صدا از آنطرف خشن‌تر شد و بعد ناگهان آرام و مقطع گردید و در این لحظه زنك افسر جوان پرید و چشمانش مانند حیوانی که خطر مهلکی واد برابزش ببیند از حدقه بیرون آمد و در آخرین کوششی که بکار برد گفت :

... سولی ...

اما از آنطرف تلفن قطع شد و افسر جوان مانند کسی که در زیر بار سنگینی خرد شده باشد گوشی را بجای خود گذاشت و به صدای تکیه داد . بعد روحن کرد و در حالیکه سعی میکرد تمام نفرت و کینه‌اش را از راه چشم بمن نشان دهد گفت :

- شما آزادید میتوانید بروید اشتباه کوچکی شده و ماموران ما کمی عجله کرده‌اند . میتوانید بروید .

بعد با عجله زنك زد قراولی كه در جلوی در هنگام ورود دیده بودم  
وارد شد و خردار ایستاد.

- آقاراقا در خروجی راهنمایی کنید آزادند.  
قراول سخت تعجب کرد من حدس زدم كه دو نفر پلیس كه مرا  
آورده بودند لابد ماجرا را برایش تعریف کرده اند. اما افسر جوان مهلت  
نداد و با فریاد گفت:

- گفتم آقا را راهنمایی كن! آزادند!  
قراول سلام داد و من بدون آنكه از افسر جوان خدا حافظی یا تشكر  
كنم براى افتادم. البته آنچه در مغز افسر جوان میگذشت و روحیات او  
را در آن لحظه بخوبی میتوانستم حدس بزنم ولی چه كسی چنین وضعی  
را پیش آورده بود برایم درست مفهوم نبود. بخاطر آوردن چطور روزی كه  
در اسپانیا به اتهام قتل تاجر معروفی كه در حقیقت از ماموران اطلاعات  
فرانسه بود در اطاق باز پرس نشسته بودم چگونه تلفنی كه به باز پرس  
شد زنك از چهره اش مردو چطور فوراً دستور آزادی مرا صادر كرد.  
ولی در آنجا باز پرس به افشای رازی كه به سازمان قاچاقچیان موادمخدره  
مربوط میشد و وی نیز از «جوانمردی» های آن سازمان بهره مند شده بود  
تهدید گردیده بود و بعلاوه واقعه در مادرید كه ما  
سفارت و ماموران رسمی داشتیم گذشته بود. اما در ارز روم و  
در بحبویه زنك چه دستی و کدام صدای خشنی افسر جوان را كه ظهرا  
آدم ساده دلی هم بود این طور مرعوب کرده بود؟

در این افكار بوزم كه جلوی در خروجی رسیدم و قراول باتون بدست  
سلام نظامی داد و عقب گرد كرد و من تنها در كوچه ای كه نمیدانستم  
كجاست برجای خود ایستادم و فكر بودم كه كجا بروم. در همین اثنا  
اتومبیلی كه نور شدید چراغ هایش چشمهای مرا خیره کرده بود و از  
سمت مقابل بسرعت پیش می آمد جلوی پای من با صدای خشکی ترمز  
كرد و راننده از پنجره آن كه شیشه اش پائین بود و من در آن تاریکی درون  
آنها نمیدیدم گفت:

- ممكن است خواهش كنم چند قدم مرا همراهی کنید؟  
بدون كامل دراز باز كردم و داخل اتومبیل پریدم و بدون اینکه  
مراعات مقررات سخت اداری را بكنم دست در گردن آنتیانا داختم و  
گفتم:

- آه عزیزم ترا از یافتم.  
آنتیانا بوسه گرمی دهانم راست.  
اتومبیل بسرعت از چند خیابان گذشت و آنتیانا كه از دیدن من



فوق العاده خوشحال نظر میرسید با مهارت عجیبی میراند . گوئی سالها در این شهر بوده ، و همه جا را میشناسد . من پرسیدم :

- آما ممکن است جریان را برای من توضیح بدهی .

- چشم . جناب سروان زیبای من . همینکه بمقصد رسیدیم همه چیز را عرض خواهم کرد . ولی قبل از عرض گزارش رسمی باید این نکته را اعتراف کنم که آنقدر که دلم برای خود تو شور میزد برای ماموریت نگران نبودم و تصور میکنم ما هرچقدر سعی کنیم خودمان را بصورت ماشین و آدم های بلا اراده در آوریم باز احساساتمان را نمیتوانیم زیر پا بگذاریم . اما راستی از این حرف اوقاتان تلخ نمیشود ؟

من برایش اعتراف کردم که من نیز بیش از آنچه بفکر ماموریت باشم بفکر او بودم و این اولین بار است که چنین وضع روحی برایم پیدا شده است . آئینا گفت :

- اما افسوس که باید امشب از یکدیگر جدا شویم .

- همین امشب ؟ چرا ؟

آئینا که اتومبیل را در برابر خانه تنها افتاده ای متوقف میکرد گفت :

- جریان را بعدا تعریف میکنم .

هر دو از اتومبیل پیاده شدیم . و آئینا با کلید کوچکی که از کیفش بیرون آورد در آپارتمان را باز کرد و معلوم بود که قبل از آن خانه آمده است چون کلید برق راهرو را میدانست در کجاست و ظاهرا در این شش ساعته که از جدائی ما میگذشت سری باین خانه زده بود . در این موقع دری در انتهای راهرو که به پلهای منتهی میشد باز شد و زنی فوق العاده زیبا از آن بیرون آمد و به آلمانی سلام کرد .

آئینا بمن اشاره کرد و بعنوان معرفی به زن گفت :

- رئیس من همان آقای دکتر .

من با آن زن دست دادم و آئینا گفت :

- خانم کلارا ولف که از دوستان بسیار نزدیک فرماندار ارزروم می باشند .

من یکباره همه چیز برای روشن شدن منوجه معنی تلفظی که به افسر جوان شده بود و رنگ از چهره او برده و منجر به آزادی من گردیده بود شدم .

به اتفاق آئینا و خانم صاحبخانه وارد سالن پذیرائی زیبایی شدیم که صندلی هایش راحت و بار کوچک یراز مشروبات گوناگون آن حکایت از حسن سلیقه و در عین حال ثروت صاحب خانه میکرد . خانم کلارا ولف

که شاید کمی بیشتر از سی سال داشت و اندامی بسیار زیبا و دلپذیر داشت مشغول ریختن ویسکی برای هر سه نفر شد و آیتنا با لبخندی بمن فهماند که متوجه نگاه دزدانه من بکمر باریک و ساقهای خوش تراش خانم صاحبخانه شده است هر دو بسلامتی جامهای خود را نوشیدند و آنگاه خانم صاحبخانه بعنوان اینکه خسته است و باید استراحت کند اجازه خواست که به اطاق خودش برود. قبل از رفتن تلفن سفیدی را که در روی میزی و در کنار بار قرار داشت نشان داد و گفت :

- اگر رزنگ زدند مسلما باشما کاردارند. خودتان میتوانید جواب بدهید .

وقتی من و آیتنا تنها شدیم دست او را گرفتم و روی نیمکت راحتی که بالش های رنگارنگ نرمی دو طرفش قرار داده بودند کنار خودم نشاندم وبعد از آنکه مدتی دست های ظریفش را در دستم گرفتم و نوازش کردم گفتم :

- آیا حالا جریان را برایم تعریف میکنی ؟

آیتنا از جابر خاست و گیلاس دیگری برای من ریخت و گفت :

- اریک ، ما امشب ، یعنی سحرگاه امشب باز هم جدا خواهیم شد. میدانی ، من هرگز عاشق نشده بودم اما در این شهر کوچک ، در این بحبویه جنک و در وسط مامورینی که هر لحظه جان هر دوی ما را بخطر انداخته اند ناگهان احساس کردم که قلبم ...

من نکذاشتم جمله اش را تمام کند . دست او را گرفتم و کنار خودم نشاندم و گفتم :

- آیتنا ، آیا لازم است در این لحظه بعضی وظایفی که هر دو داریم

و هر دو به آن خوب واقفیم یادآوری کنم ؟

آیتنا شانهاش را بالا انداخت و سرش را با ژستی تکان داد که گوئی خستگی و زدگی خود را از هر چه ماموریت است میخواهد نشان دهد. بعد مثل اینکه بر اعصاب خودش مسلط شده باشد گیلاس مشروبش را تاقه سر کشید و گفت :

- علاوه توزن داری و عاقبتش هم بیهوده خواهد بود. آنگاه بالحنی

که سعی میکرد حدی باشد بخودش گرفت و گفت :

- يك ساعت بعد از رفتن تو من به همان آدرسی که داده بودی آمدم

و وقتی متوجه شدم که در عتیقه فروشی از داخل بسته است حدس زدم که باید اتفاق غیر مترقبه ای روی داده باشد .

در تاکسی که کرایه کرده بودم کمین کردم و وقتی اتومبیل های پلیس

را که به در مغازه آمدند دیدم یقین کردم که حریفان ما را بدام انداخته اند

خوشبختانه حافظه من قوی است و بیاد داشتم که بموجب مندرجات پرونده‌ای که سرهنگ بوزه برای مطالعه بمن داد از چه منبعی میتوانم کمک بگیرم. بخانم کلارا ولف که آدرسش رایادداشت کرده بودم و میدانستم که رفیقه فرماندا راست و دوسالست که درازروم انجام وظیفه میکند مراجعه کردم و او توانست فرماندار را متقاعد کند که فوراً دستور آزادی ترابدهد و ...

- و بهمین سادگی؟ معشوقه فرماندار از او خواهش میکند که منتم بقتلی را آزاد کنند و او هم فوراً قبول می کند!

آنیتا دست مرا فشرد و بالحن عتاب آمیزی گفت:

- اریک، میدانی که شرقی ها نسبت به زن مخصوصاً زنان زیبا حساسیت فوق العاده دارند و هرگز خواهش موجود زیبایی را رد نمیکنند. معلوم بود که آنیتا بمن کنایه میزند ولی در قیافه من خواند که منتظر توضیحات بیشتری هستم گفت:

- ... علی الخصوص که این زن زیبا چند سال تحت تعلیم اداره جاسوسی و ضد جاسوسی رایش قرار گرفته باشد و در طی دو سال آشنائی با یک فرماندار، خصوصیات از زندگی او بداند که همین اطلاع مختصر برای مطیع کردن همیشگی جناب فرماندار کافی باشد.

- و افسر جوان؟

- آن دیگر مربوط به خود فرماندار است. لابد در عرض نیم ساعت بوسیله ماموران خودش اطلاع پیدا کرد که از چه راه گلوی افسر جوان وابفتنارد که او فوراً مجبور به اطاعت شد.

و زست را باحرف آمیخت و آهسته، با آن دستان ظریف و معطرش گلوی مرا فشرد. من دست او را به آرامی کنار زدم و گفتم:

- و اما من چرا باید امشب از تو جدا شوم؟

- این شرایط فرماندار است. یعنی از شرایط معامله ای است که خانم کلارا ولف با فرماندار کرد.

بشرطی دکتر منوچ آزاد میشود که فردای آزادی اثری از او در ارز روم نباشد و سائل حرکت ایشان را از راه مرز جنوبی بین مرز عراق فراهم کرده اند و اتومبیلی که قادو ساعت دیگر بدر این خانه خواهد آمد، آقای زیگفرید را با وسائلی که ترتیبش قبلاً داده شده، بمیان قبایل کرد عراق خواهد برد و نقشه «راه دوم» یعنی راهی که در صورت کشف هویت شما در مرز ترکیه و ایران باید انتخاب کنید اجرا خواهد شد.

- و تو؟

- و من همینجا خواهم ماند تا از راه دیگری که بعداً خانم ولف

انتخاب خواهد کرد به تهران بیایم زیرا در نقشه «راه دوم» حضور من پیش بیسی نشده است. در تهران يك آگهی کوچک در روزنامه که بوسیله مامور شماره ۱۲ رمز آن کشف خواهد شد، محل ملاقات ما را تعیین خواهد کرد.

- کی اچه وقت؟

- این دیگر بسته به این است که آگهی کی در روزنامه چاپ

شود یعنی بسته باین است که من کی به تهران برسم.

- واگر من نرسیدم؟

- آنوقت دستورات لازم را از برلن بمن خواهند دادو من ماموریت

را به طریقی دنبال خواهم کرد.

نمیدانم چه چیز موجب شده بود من کنترل اعصاب خودم را از دست بدهم. بدون توجه به اینکه درخانه ناشناس و در جوار یکی از ماموران اداره ضد جاسوسی هستم فریادزدم که:

- آخر این چه ماموریتی است که بخاطر آن مرا سرگردان

کرده اند؟ نمیتوانستند دستورات خودشان را مستقیماً به ماموران مبرز مادر تهران بدهند؟

آینتا آهسته موهایش را نوازش کردو درحالیکه لوجه نمیکینی کرده بود گفت:

- لیشن، (عزیزم) لیشن، شاید فکر کرده اند که سروان اریک زیگفرید از همه آنها مبرزتر است. سروان اریک زیگفرید که در يك مغازه عتیقه فروشی دستو پابسته خودش را تسلیم ماموران متفقین می کند و بعد آنقدر حواشی را از دست میدهد که فراموش می کند گیلان خالی خانمی را که در کنارش نشسته است پر کند.

من ناگهان عرق سردی برپشتم نشست. آیا این قیافه عاشق پیشه و این احساسات محبت آمیز روح حقیقی آینتا را نشان میداد؟ آیا هم اکنون سرهنگ بوزه مشغول مطالعه گزارشی مبنی بر بی لیاقتی من نیست و آیا پای این گزارش امضای ستوان آینتابه چشم نمی خورد؟ آیا همه این ماجراها فقط برای سنجش لیاقت من در برابر حوادث آینده نبوده و آیا اتومبیلی که تایکی دوساعت دیگر بدنیال من خواهد آمد مرا به فرودگاه استانبول و از آنجا روانه برلن نخواهد کرد؟

آینتا سیگاری آتش زده بود و دود آنرا به طرف چراغ حباب داری که در کنار نیمکت راحتی روشن بود می فرستاد. بعد سرش را بشانه من تکیه دادو بالحنی که برای يك آن هم صدانش را نمی توانستم مورد

تردید قرار دهم گفت :

- اريك ، شاید ما یکدیگر را هرگز نبینیم !  
من گردن بلند و لطیفش را نوازش کردم و احساس لذتی که سر  
انگشتانم در سراسر وجودم بخش می کرد همه افکار سیاه را یکباره از  
ذهنم زدود .

دو ساعت بعد زنك اخبار بصدا درآمد و خانم ولف که در را باز  
کرده بود پس از چند لحظه به در اطاق پذیرائی تلنگر زد و از پشت  
در گفت :

- اتومبیل حاضر است .

بعد از چند دقیقه همه اثاث ما را که در هتلی گذاشته بودیم یک نفر  
راننده قوی هیکل به تدریج براهرو آورد و من يك جامه دان کوچک که  
بعضی اسناد و دستگاہ هائی که برای کارم لازم بود در آن قرار داشت برداشتم  
و بقیه را برای آنیتا گذاشتم که هر کاری می خواهد بکند . پاسپورت ایرانی  
که قبلاً تهیه دیده بودند دیگر لازم نداشتم زیرا در نقشه راه دوم هویت  
دیگری برایم پیش بینی شده بود . آنرا به آنیتا دادم و گفتم :

- آقای دکتر منوچهر برای همیشه از شما خدا حافظی میکنند !  
آنیتا یکی از کلاه هائی که همراه خود آورده بود و در جعبه کلاهی که  
با اثاث دیگر آورده بودند جلوی پای ما بود از جعبه در آورده و بشکل  
مضحکی سرش گذاشت و دست در گردن من انداخت و درحالی که  
با عجله مرا می بوسید گفت :

- خانم سویسی دکتر هم از ایشان تا ملاقات بعدی خدا حافظی  
می کنند .

چند دقیقه بعد اتومبیلی که نه میدانستم از آن کیست و نه میدانستم  
به کجا می رود مرا بسوی سرنوشت نامعلومی هدایت می کرد و برای  
يك لحظه این فکر از خاطرم گذشت که من که هستم ، اینجا در این شهر  
چه میکنم ، به کجا میروم و برای چه منظور میروم !؟

## - ۴ -

پس از سالها بار دیگر تهران را بازیافتم . ولی این بار چقدر فرق  
کرده بود ! نیروهای روسیه سراسر شمال ایران را اشغال کرده بودند  
و قوای انگلیس و امریکا در مناطق جنوبی مستقر شده بودند . شهر تهران  
که بظاهر اشغال نشده بود بصورت يك شهر بین المللی در آمده بود .

سربازان روسی ، انگلیسی ، آمریکائی ، استرالیائی ، هندی در همه  
چون سپهر پر شده بودند و هر کدام بودو داشتند و سربازان را  
داشتند ، سیل اسلحه و مهمات هزار امریکا بصره روسیه سراریر  
بود از ایران میگذاشت و صدها هزار نفر از ایرانیها بعدوین محصف در  
خدمت قوای متفقین در آمده بودند. مملکتی که زمانی چون وطن دوم  
من بود و مردمش احساسات موافقی نسبت به آلمان داشتند اینک باما  
در حال جنگ بوده و بسیاری از آلمانیهای مفیم این کشور بسروى متفقین  
تسلیم شده بودند .

اولین وظیفه من این بود که با کمک شبده ماموران آلمانی که فعالیت  
شدیدی در تهران و اصفهان و مناطق کوهستانی جنوبی داشتند وضع  
کلی را مورد مطالعه قرار دهم و امکانات موجود را برای هر گونه عملیات  
احتمالی در نظر بگیرم . به محض ورود به تهران بایستی از متنفذین  
این کشور که از ناسیونالیست های فوق العاده متعصب و از مخالفان منصفین  
بود تماس گرفتم . دیدار این مرد بقدری در روحیه من تاثیر کرد که  
بوصف نمی آید . از آن آدمهایی بود که میتوانست بخاطر مملکتش از  
همه دارائی و ثروت خود و در صورت لزوم از جان خود و خانواده اش  
صرف نظر کند . به آلمان و رژیم هیتلر چندان علاقه نشان نمی داد ولی  
دشمنی اش با روس و انگلیس که معتقد بود مسبب بدبختی های مملکتش  
در سه قرن اخیر شده بودند باما که سهل است ، با شیطان هم اگر لازم  
می شد برضد آنها عهد دوستی ببندند می بست . با کمک او که در ازای  
آن هیچگونه پاداشی تقاضا نداشت خانه ای در خیابان پاریس که یکی از کوچه  
های باصفای مرکز تهران است خریدم و آنجا را مرکز کار خود قرار دادم البته  
آنچه برای ما مهم است کمک های معنوی و استفاده از نفوذ او بود  
زیرا شبکه ماموران ما در ایران به انداز کافی پول در اختیار داشت . سه  
نفر از ماموران برجسته ما در این خانه با من زندگی میکردند که یکی  
مامور مخابرات و دو نفر دیگر تحت فرمان دائمی من و بعبارت دیگر  
معاونان من بودند ، هر سه آنها به زبانهای فارسی ، روسی و انگلیسی  
تسلط کامل داشتند . من با کمک این دونفر گزارشی از وضع کلی  
ایران به برلن فرستادم و امکانات هر گونه عملیات را توضیح دادم . مهمترین  
امکاناتی که نظر من رسیده بود عبارت بود از ایجاد شورشی در ایلات  
جنوبی و غربی ایران ، خرابکاری در خطوط راه آهن ، خرابکاری در  
شبکه جاده های شوسه ، خرابکاری در پالایشگاه نفت آبادان ، خرابکاری  
در بنادر جنوبی و فرودگاه تهران . البته همه این مسائل در برلن مورد  
توجه بود ولی من امکانات عملی را گزارش دادم و مضمون جوابی که از

برلن رسیده این بود :

همچنان همه امکانات را مورد مطالعه قرار دهید و وسائل کار را برای هر گونه عملیات فراهم کنید فعلا در زمینه‌هایی که گزارش دادید هیچگونه اقدام قطعی بعمل نیاورید . برای ماموریت اصلی شما در تهران تماس گرفته میشود ، خلاصه اینکه فرماندهی ارتش آلمان با اینکه همه این اقدامات را ممکن و محتمل میدانست فعلا قصد اجرای هیچیک از آنها را نداشت و من میبایستی منتظر تعیین ماموریت اصلی خودم باشم . این از انتظار چندان بطول نکشید و در صندوق پستی که هر روز سری به آن می‌زدم یکروز این نامه را دیدم :

سه شنبه - ۹ بعد از ظهر - بار طوطی ، آن روز دوشنبه بود و فردای آنروز من در ساعت ۹ شب به بار طوطی که کافه رستوران و بار درجه‌سومی در زیر زمین یکی از خیابانهای مرکزی شهر بود رفتم . اکثر مشتریان بار سربازان امریکائی و زنان لهستانی ، لبنانی ، ایرانی بودند که مطابق آخرین مد لباس پوشیده و توالت کرده بودند و به آهنگ ارکستر که موسیقی رقص میزد در پیست کوچکی فشرده بهم میرقصیدند . ولی همه طور آدم در این بار پیدا میشد : راننده کامیون های متفقین ، تاجر ، دلال ، قاچاقچی ، محصل و در چنین جایی بود که من میبایستی با مامور دیگر تماس بگیرم . البته این يك احتیاط کامل بود زیرا بغیر از سه نفری که من در خانه خیابان پاریس زندگی میکردند و متنفذ ایرانی که این خانه را در اختیار ما گذاشته بود کسی حتی از ماموران ماطلاعی از مرکز کار ما نداشت و تماس هایابوسیله صندوق پستی و یا بهوسیله آگهی روزنامه انجام می گرفت .

من لباسی از پارچه چهار خانه ایرانی پوشیده بودم و خیاط که نهایت کوشش را برای ظریف درآوردن آن کرده بود طبعاً آنرا به صورت لباس دلالتها و بازاریهای تهران دوخته بود . تسبیح کوتاه دانه سفیدی بدست گرفته بودم و عینک دودی کم رنگی بچشم داشتم و موهایم را تا آنجا که ممکن بود روغن زده و با اینکه از مردی که عطر بزند متنفر بودم عطر نسبتاً تندی هم بخوردم زده بودم ، محال بود بتوان حدس زد که مردی که از پله های بار طوطی پائین می‌آمد مامور اداره اطلاعات و ضد جاسوسی آلمان است .

ابتدا تا انتهای سالن رفتم و با لبخندی که معمولا مردان ایرانی وقتی تنها وارد کافه‌ای میشوند به لب دارند بکسانی که پشت میزها نشسته بودند نگاه کردم . اما هیچ يك از مشتریان قیافه‌ای که من پیش خودم مجسم میکردم باید با من تماس بگیرد نداشت . بعد خودم در دل

بفکر خودم خندیدم زیرا مسلماً هیچیک از مشتریان از جمله ماوردی که  
میاید با من تماس بگیرد، نمیدانست حدس بزند این قیافه که من برای  
خودساخته‌ام قیافه يك مامور ضد جاسوسی باشد بعد پشت بار رفته‌ام و از  
زنی که در پشت بار خدمت میکرد تقاضای يك لیوان ودکا کردم .  
- روسی یا ایرانی ؟  
- ایرانی

سه نفر که زبان ارمنی صحبت میکردند سمت راست من پشت  
بار نشسته بودند و سمت چپ خالی بود از کسب با سروصدای هرچه تمامتر  
مشغول اجرای يك رقص تند امریکائی بود و گروهی در وسط پیست  
مشغول رقص بودند. من جعبه سیگاری که در آن سیگارهای ایرانی  
گذاشته بودم در آوردم و سیگاری آتش زدم و آهسته مشغول نوشیدن  
ودکا شدم . يك سرخوخه امریکائی که با زنی در وسط پیست مشغول  
رقص بود وقتی آهنگ تمام شد به پشت بار آمد و در حالیکه از مستی  
تلوتلو می خورد دست آن زنرا گرفته و در کنار خود نشاند. بعد رو بزن  
پشت بار کرد و گفت :  
- هانی ، ویسکی

زن با الهجه‌ای که سعی میکرد امریکائی باشد پرسید :  
- دو تا ؟

سرخوخه سرش را برگرداند و مرا در کنار خود دید و گفت :  
- سه تا

زن پشت بار که حدس زده بود من انگلیسی نمیدانم بمن گفت :  
- امریکائیه شمارا به ویسکی دعوت کرده .  
من سرم را برگرداندم و بالب خندی از او تشکر کردم . امریکائی  
مست که هم صحبت تازه‌ای بخمال خود گیر آورده بود گفت :  
- انگلیسی میدانید ؟

و بعد لحن زورکی مرا بدون هیچگونه جوابی دید گفت .  
- من ایرانی دوست . سلامتی ایرانی

و گیلاس ویسکی را برداشت و به گیلاس من زد . من هم گیلاسم  
را با سلامتی او برداشتم .

بعد روبه زن پشت بار کرده و پرسید :

- امروز چند شنبه است ؟

- سه شنبه

امریکائی بساعت خود نگاه کرد و گفت :



- ساعت نه و هفت دقیقه

بعد دست بگردن زنی که در کنارش بود انداخت و برای بوسیدن او چنان خم شد که نزدیک بود از روی چهار پایه بیفتد و برای حفظ تعادل خود دستش را بطرف راست یعنی پشت من دراز کرد و این دست درست روی جیب عقب شلووار من ، یعنی روی هفت تیرم قرار گرفت بعد درحالیکه تمام هفت تیر را روی شلووار در دست گرفته بود قد خود را راست کرد و دستش را از روی هفت تیر برداشت و گیلان و ویسکی را بدست گرفت و روبمن کرد و گفت :

- سلامتی ایرانی

من باز گیلانم را برداشتم و این بار به زن پشت بار اشاره کردم که منم امریکائی را به ویسکی دعوت میکنم .  
امریکائی به زنی که کنارش نشسته بود گفت :

- برویم .

و بعد روبمن کرد و گفت :

شما آمد ...

و به انگلیسی گفت :

- شما هم باما بیائید .

زنی که کنارش نشسته بود بمن گفت :

- مسمت است من حوصله مشت بازی ندارم . شما را بخدا وقتی از در بیرون رفتیم سرش را گرم کنید من میزنم بچاک ، من کارو کاسبی دارم .

پول بار را دادیم و از کافه بیرون رفتیم . این که يك امریکائی مسمت دست بگردن يك ایرانی بیندازد وزنی هم دنبال آنها باشد و از بار بیرون بیایند هیچ تعجب آور نبود بیرون در ، در خیابان زن ناپدید شد و من و امریکائی سوار درشکه شدیم و من بفارسی منطقه ای که در شرق تهران بود آدرس دادم . درشکه بهترین محل برای صحبت بود .

تا اینجا من نقش خود را خوب بازی کرده ام ، امریکائی اعلام کرده بود که مرا می شناسد و حتی میدانست که من هفت تیری در جیب دارم ولی من همان ایرانی مانده بودم و تا وقتی او علامتی که نشان بدهد از اعضای شبکه مایا الاقل در اختیار شبکه ماست نمی دادم من همچنان ایرانی باقی میماندم . اما خبری از علامت نبود . البته برای جاسوسان متفقیین خیلی ساده بود که شماره صندوق پستی را پیدا کنند و بانوشتن نامه ای مراتب را بیندازند ولی منم چاره ای جز رفتن به وعده گاه نداشتم . اما احتیاط شرط بود و تا وقتی اطمینان پیدا نمی کردم که او واقعا مامور پیام رساندن

بمن است زبانه باز نمیشد .

هنوز در شبکه‌ای که سوار شده بودیم به خیابان بزرگ شمال شهر که حومه شرقی تهران را به حومه غربی آن متصل میکنند نرسیده بود که مستی بکلی از سر آمریکائی پریده بود . اصلا از اول هم خودش را بمستی زده بود .

بعد به انگلیسی گفت :

- فکر میکنم بتوانیم حالا براحتی صحبت کنیم .

من همچنان بالبخند او را نگاه می‌کردم و کمترین نشانه‌ای از اینکه حرفهای او را فهمیده‌ام در چهره‌ام نبود .  
آمریکائی این بار با لحن بسیار دوستانه و با لهجه مردم برلن شروع به آلمانی صحبت کردن نمود و گفت :  
- فکر میکنم کم‌دی به اندازه کافی ادامه پیدا کرده میتوانیم آزادانه صحبت کنیم .

اما هیچکدام از این حرفها دلیل بر این نبود که منم جوابش را بدهم . هنوز علامتی نرسیده بود . برای يك لحظه تردید در آمریکائی پیدا شد که مبادا اصلا عوضی گرفته باشند و من یکی از مشتریان معمولی کافه باشم که بالبخند احمقانه‌ام و فقط به این علت که آمریکائی است و لابد دلار یاسیگار قاچاق میتوانم از او بخرم همراهش آمده‌ام اما ناگهان مثل اینکه بیاد هفت تیری که در جیب عقبم لمس کرده بود افتاد و بایک عکس العمل طبیعی که در این گونه موارد همیشه روی میدهد خودش را جمع کرد . من تقریباً اطمینان داشتم که در شبکه را تعقیب میکنند و مسلم بود که میخواهند این بار مرا زنده بدست بیاورند امکان اینکه در آن وضع نشسته هفت تیرم را با سرعت بیرون بیاورم نبود و اولین وظیفه من این بود که خودم را از شر این مامور دروغی یا بعبارت دیگر مامور متفقین خلاص کنم . به احتمال قوی يك همکاری شدید بین انگلیسها و آمریکائی ها و احتمالاً روسها برای مبارزه با شبکه ماموران ما در خاور میانه وجود داشت زیرا تا آنروز تمام اشکالات را انتلیجنت سرویس در راه من ایجاد کرده بود در حالیکه مسلم بود این بار با آمریکائی ها طرف هستم . من علاوه بر هفت تیر همیشه يك خنجر به مچ پای راست و یکی به مچ دست چپ می‌بستم و هر دو در موارد مختلف کمکهای شایانی بمن کرده بود . آمریکائی سمت چپ من نشسته بود و کاملاً مراقب بود و دوباره لهجه غلیظ آمریکائی و تاحدی حالت مستی را بخود گرفته بود . یقین بود که در انتظار است زیرا هیچ معنی نداشت که آنطور بیکار بنشیند و احمقانه مرا نگاه کند . در عین حال مراقب بود که دست من به حس عقب

شلوارم فرود . درشکه به چهار راهی رسید که يك خیابان شمالی - جنوبی آنرا قطع میکرد . در آن ساعت نسبتاً رفت و آمد زیاد بود زیرا هر کس سعی میکرد خود را زودتر بخانه برساند چون از ساعت ۱۲ شب به بعد عبور و مرور بدون جواز در خیابان ها ممنوع بود . سر چهارراه پلیس به ما ایست داد و تنها لحظه‌ای که ممکن بود من استفاده کنم همین بود با سرعت دست راستم خنجر را از غلافش در مچ دست چپ بیرون آوردم و درست در همان لحظه‌ای که سم اسبها روی اسفالت خیابان برای ایستادن کشیده میشد آنرا بایک ضربت در سینه امریکائی فرو کردم «آخ» کوتاهی که کشید در میان سرو صدای چهار راه و بوق اتومبیل ها گم شد . در تهران رانندگان عادت دارند که به کمترین بهانه‌ای بوق بزنند . درشکه دوباره براه افتاد و من بادمست چپ سر امریکائی را به لبه تشك درشکه تکیه دادم و با دست راست خنجر را با کناره تشك پاك کردم و دوباره سر - جایش گذاشتم . بعد سر فرصت هفت تیرم را از جیب بیرون آوردم و در جیب راست جلوی کتم گذاشتم . حالا باید از درشکه پیاده میشدم آهسته سرم را از درشکه بیرون آوردم . يك اتومبیل ناچراغ های خاموش در فاصله سیصد متری درشکه در حرکت بود و از حرکت آرامش که پاپیای درشکه می آمد حدس زدم که باید در تعقیب ما باشد . من تهران را خیلی خوب میشناختم و در آن موقعیت تنها راهی که برای فرار وجود داشت خیابانی بود که از شمال بجنوب میرفت و بسفارت فرانسه منتهی میشد . در سر آن خیابان به درشکه چی گفتم :

- دست چپ !

و موقعی که درشکه از خیابان اصلی وارد خیابانی که به سفارت فرانسه مینپیچید شد ، ملتفت شدم که اتومبیلی که در تعقیب ما بود ترمز کرده و سپس در همان جهت حرکت نمود اگر تا کوچه‌ای که درخت داشت و اتومبیل وارد آن نمیشد اتومبیلی که ما را تعقیب میکرد همچنان در فاصله سیصد متری میماند و سر نشینان آن اقدامی نمیکردند شانس فرار من صد درصد بود . اما اگر زودتر بمامیرسید مسلم بود که می‌بایستی از هفت تیرم استفاده کنم .

در سمت راست این خیابان ، چنین کوچه‌ای میشناختم ولی از خیابان تا آنجا یکقرن بمن گذشت . خیابان سرانزهری بود واسب هادور برداشته بودند . در پنج متری کوچه من آهسته پایم را روی رکاب گذاشتم و بایک خیز به کنار جوی آبی که معمولاً فاصله خیابان و پیاده روست پریدم . درشکه چی فوراً ملتفت شد ولی مسلم بود که در کمتر از بیست متر نمیتواند اسبها را متوقف کند و بعد هم پلانتردید به سراغ مسافر

دیگری که در درشکه بخواب ابدی رفته بود میرفت اما سر نشینان، اتومبیل مسلما این جهش را دیدند زیرا بلا فاصله چراغهای اتومبیل روشن شد و راننده چنان گاز داد که اتومبیل از جا پرید. وقتی اتومبیل تعقیب کنندگان با صدای ترمز شدیدی در برابر کوچه توقف کرد من پیچاه متر دویده بودم و حالا میباید درخت بدرخت خود را به انتهای کوچه برسانم چون مسلم بود که تعقیب کنندگان اسباب بازی پرسرو صدائی همراه خود آورده اند. در حالیکه میدویدم نگاهی به پشت سر انداختم. چند نفر از اتومبیل بسرعت پائین میپریدند و در حالیکه دونفر آنها فوراً از نظر ناپدید شدند و معلوم بود که بسمت درشکه رفته اند دونفر دیگر قدم به داخل کوچه گذاشتند. من در جوانی از دوندگان خوب بودم و اگر چه هرگز رکورد های عالی بدست نیاورده بودم ولی باز هم میتوانستم مثل یک آماتور ورزش دوومیدانی بدوم. اما متأسفانه دویدن سریع ممکن نبود باید از پشت درختی به پشت درخت دیگر پرید. خوشبختانه متعاقبین منم ناچار بودند همین رویه را بکار ببرند. تنها چراغی که کوچه را روشن میکرد لامپ کم نوری بود که در زیر یک بالکون روشن بود و درست در همین موقع آن لامپ هم خاموش شد. معلوم بود که اهل خانه مردم صرفه جوئی بودند!

اما من می دانستم که چشم ما موران ضد جاسوسی مثل چشم گربه در تاریکی می بیند و همان فرار درخت به درخت را ادامه دادم. اما این بازی تا کی ممکن بود ادامه پیدا کند؟ دونفر دیگر که سایه شان در ابتدای کوچه پیدا شد وارد کوچه شدند. حالا چهار نفر به یک نفر شده بودیم. خوشبختانه کوچه بن بست نبود و به خیابان عریضی منتهی میشد ولی بفرض که به خیابان میرسیدم باز مسئله حل نمیشد و متعاقبین در زیر نور چراغ بهتر می توانستند مزایچنگ آورند. در پشت درختی ایستادم و متعاقبین نیز هریک در پشت درختی ایستاده بودند و فقط آن دو نفر که تازه وارد کوچه شده بودند و مسلماً منظره ای که در درشکه دیده بودند آنها را تحت تاثیر قرار داده بود بی پروا پیش می آمدند. اما چرا تیراندازی نمی کردند؟ تنه اهای که در برابرم قرار داشت این بود که خود را به داخل یکی از خانه های اطراف بیندازم و فقط از راه بالکن که در حدود سه متر از سطح زمین ارتفاع داشت ممکن بود استفاده کرد. دونفری که جلو بودند حالا پنجاه متر با من فاصله داشتند و اگر من موفق میشدم بایک خیز خود را به شاخه درختی که در فاصله یک متری بالکن قرار داشت برسانم میتوانستم خود را داخل خانه کنم. بیک شرط بشرط آنکه روی دری که روبه بالکن باز میشد بسته نباشد. ولی بهر حال چاره

دیگری نبود ده متر تا درختی که جلوی بالکن بود فاصله وجود داشت . این ده متر را با سرعت برق دویدم زیرا برای رسیدن به بالای شاخه میبایستی خیز بر دارم . صدای دویدن متعاقبین را در پشت سرم می شنیدم ولی جهش من به بالای درخت و سپس پریدن به روی بالکن تا حدی آنها را مبہوت کرد زیرا هیچ انتظار این کار را نداشتند . در بالکن باز بودم من سرعت وارد شدم و کلید در را پشت سر خود چرخاندم راهروی تازیکی در مقابلم بود و از جهت مقابل نور ضعیفی از پنجره ای که به هوای آزاد باز میشد بچشم میخورد . با سرعت خود را به آن طرف راهرو رساندم . در همین اثنا صدای در زدن شدیدی بگوشم رسید ولی درخانه هیچکس جواب نداد . مسلم بود که کسی درخانه هست زیرا لامپی که در زیر بالکن بود خود بخود محال بود خاموش شده باشد . ایوانی که من بآن رسیده بودم از دو طرف بایوان های خانه های مجاور مشرف میشد . در سمت چپ یک خانه بیشتر وجود نداشت ولی در سمت راست چندین خانه ، دیوار به دیوار چسبیده بود و امکان این بود که بتوان تا خانه آخری پیش رفت در حیاط را همچنان بشدت می گویندند و یقین بود که اگر صاحبخانه تاخیر میکرد متعاقبین از همان راهی که من آمده بودم وارد میشدند . خوشبختانه من وقتی از بالکن وارد شدم در مشرف به بالکن را بستم و همین امر باز مدتی ورود آنها را به تاخیر میانداخت . چراغی در گوشه حیاط روشن شد و زنی که چادری به کمرش بسته بود از اطاقی بیرون آمد و در حالیکه کفش هایش را روی زمین میکشید فریاد زد .

- آمدم !

معلوم بود کسی جز این خدمتکار در خانه نیست و بعید بود در این وقت شب اگر هویت مردی را که پشت در ایستاده نشناسد در را باز کند . خصوصا که محتمل بود هیچیک از تعقیب کنندگان فارسی نداند . ولی این هم مسلم بود که کشته شدن یک امریکائی در درشکه پلیس ایران را وارد میدان می کرد و برای پیدا کردن قاتل همه دستگاه ها بکار می افتاد . من فورا سمت راست را انتخاب کردم و با یک خیز خود را بایوان عمارت مجاور انداختم . اما وقتی بانتهای ایوان رسیدم دیدم ایوان دیگری وجود ندارد و خانه ای که مجور آن بوده قدا ایوان بود . بی اختیار در دلم بمعمار آن خانه لعنت فرستادم و بطرف دری که بداخل عمارت باز میشد رفتم . اما در بسته بود . حالا از کوچه صدای چندین نفر که صحبت می کردند به گوش می رسید . من فکر می کنم ناودان از اختراعاتی است که اگر وجود نداشت نیمی از دزدان و مأموران مخفی بدام می افتادند یا دست و پایشان می شکست خوشبختانه در عصری که ما زندگی می کنیم ناودان

اختراع شده و یکی از آنها هم ایوان عمارت را بسطح حیاط متصل می کرد . . . . مثل گریه از آن پائین خزیدم و به کف حیاط رسیدم . پنجره ای که بالای سر من بود روشن شد و چند ثانیه بعد چراغی که حیاط را روشن می کرد از داخل عمارت روشن شد . من در گوشه حیاط، در زیر روشنائی پر نور چراغی که تمام حیاط را روشن میکرد ایستاده بودم هنوز کسی از داخل عمارت به حیاط نظر نینداخته بود ولی یقین بود که تا چند لحظه دیگر سرو کله صاحب خانه پیدا خواهد شد . آیا از صدای پای من در روی ایوان بیدار شده بودند یا از سرو صدای کوچه؟ بسرعت به اطراف حیاط نظر انداختم هیچ راه فراری جز بالا رفتن از دیوار صاف وجود نداشت و آنهم در زیر این نور قوی غیر ممکن بود. ناگهان متوجه دریچه آهنی کوتاهی شدم که در کنار پایم و در زیر پنجره ای که بالای سرم بود قرار داشت . درست هنگامی که دری از داخل عمارت بسمت حیاط باز می شد ، منم از دریچه آهنی بدرون پریدم و دریچه را پشت سر خودم بستم .

دریچه با صدای خشکی بسته شد . من تا زانو در آب فرو رفتم و در آن تاریکی چشم هیچ کجا را نمیدید . صدای شرشر آبی به گوش می رسید . وارد آب انباری شده بودم که در حال پر شدن بود . آهسته به دریچه آهنی که حالا بالای سرم بود فشار آوردم اما دریچه بسته شده بود . مدتی ایستادم آب در داخل آب انبار بالا می آمد و هیچ روشنائی بچشم نمی خورد و من محبوس شده بودم .



خطری که اکنون مرا تهدید می کرد در مرحله اول این نبود که در آهنی آب انبار یاز نشود و یا در آب خفه شوم بلکه بزرگترین خطر این بود که بمحل اختفای من بی ببرند و دستگیرم کنند . قبل از هرچیز لازم بود خونسردی خود را حفظ کنم . تمام ماجرا را از اول شب تا آن لحظه به خاطر آوردم . اول این که چطور موفق شده بودند نمره صندوق پستی مرا کشف کنند ؟

و چرا مرا در حالی که مشغول بر داشتن نامه ام از صندوق پستی بودم دستگیر نکردند ؟ آیا موفق شده بودند مرا تعقیب کنند و مرکز کرم را در کوچه پاریس کشف کرده بودند ؟ زنی که با آن امریکائی در کافه طوطی بود چه نقشی داشته؟ آیا همکار امریکائی بوده یا از زنان

معمولی که در بار کافه می نشینند و دنبال مشتری برای نوشیدن چند لیوان چای بجای ویسکی و دریافت مزدی از ارباب کافه می گردند بوده است؟ چرا امریکائی و همکارانش در همان کافه مرا بعد از يك نزاع دروغی و مصنوعی دستگیر نکردند؟ درست است که من در درشکه سرعت عمل بخرج دادم ولی چرا پس از آنکه امریکائی احساس تردید در باره هویت من کرد و یافهمید که من دستش را خوانده ام اسلحه نکشید؟ اصلا کجا قرار بود برویم واتومبیلی که در تعقیب ما بود تا کجا میخواست ما را دنبال کند؟ پاسخ به همه این سنوالات بعدها فرصت بود. شرشر آب در در داخل آب انبار آن چنان می پیچید که هیچ صدائی از بیرون به گوش نمی رسید. من همانطور که تا زانو در آب بودم بدیوار آب انبار تکیه داده بودم و نمیدانم چرا پیش از آنکه یاد همسر ماریکا و کودکان نازنینم بیفتم بیاد آنتا افتادم و مثل اینکه کسی قلبم را درچنگ گرفته و میفشارد. ساعت را نگاه کردم. دوساعت بعد از نیمه شب بود. آب تا رانهایم رسیده بود. پاهایم گرخت شده بود. دری که از آب انبار بخیاط باز میشد بسته بود و از داخل باز نمیشد. تاکی میاید در این جا بمانم؟ به چه طریق از اینجا نجات پیدا کنم؟ عینک دودی که همچنان به چشمم مانده بود برداشتم و بمیان آب انبار انداختم. هفت تیرم در دستم بود و آنرا روی سکوی کوچکی که زیر در قرار داشت نهادم. بعد کتم را درآوردم و از روی تشخیص جهت صدای آب بطرف سوراخی که راه آب بود و آب را از جوی کوچه از آن راه بداخل آب انبار می ریخت رفتم. فشار آب زیاد نبود و کتم را طوری توی سوراخ جادادم که دیگر آبی بداخل آب انبار نمیریخت بعد دوباره به جای اولم برگشتم و صبر کردم. ساعت بکندی پیش میرفت. دوساعت ۶ صبح کتم را از راه آب درآوردم. آب بند آمده بود و دیگر جاری نبود آنگاه کورمال کورمال لوله طلسمهای که آب را از آب انبار به طبقات مختلف عمارت میرساند پیدا کردم و انتهای آنرا که آزاد بود فقط پرده سیمی برای جلو گیری از ورود آشغال بداخل لوله جلویش کشیده بودند با دقت با آستین کتم بستم. حالا می باید بانتظار بنشینم. اگر منبع آبی که معمولا بالای پشت بام میگذارند پر بود و مصرف آب افراد خانه هم زیاد نبود شاید یکی دو روز می باید به انتظار بنشینم ولی در ساعت ۳ بعد از ظهر صدای تلمه از لوله ای که به آب انبار می رسید بگوشم رسید. بعد از چند دقیقه این صدا قطع شد و دوباره شروع شد و بعد دوباره قطع شد بیش از ۱۶ ساعت بود که در این آب انبار لعنتی بودم و معلوم نبود چه مدت دیگر باید بمانم. نیم ساعت گذشت و سپس در آهنی

با صدای خشکی باز شد و نور بداخل آب انبار افتاد . صدای زنی که با مردی صحبت میکرد بگوش میرسید . زن بمرد می گفت که دیشب آب انبار را پر کرده اند ولی امروز نه از تلمبه ها و نه از شیر پائین آب انبار آب نمی آید مرد کمی نگاه کرد زیرا بلافاصله گفت :  
- اما پرنشده

بعد معلوم بود که زن هم نگاه کرد زیرا او هم تعجب کرد . بعد مرد توضیح داد که تا آب را نکشد نمیتواند بفهمد چرا تلمبه کار نمی کند و بعد از مدتی چانه زدن قرار شد که آب را خالی کنند . چند دقیقه بعد صدای افتادن سطل بزرگی در آب بگوش رسید و مرد با طناب آب را میکشید و در حیاط خالی میکرد . من در قاریکترین گوشه آب انبار ایستاده بودم و هفت تیرم دستم بود . و سه ساعت متوالی سطل به داخل آب انبار آمد و دوباره پر بیرون رفت . سپس سطل ، بدون طناب بداخل آب انبار افتاد و روی آب ماند و بدنبال آن دو پای عریان و ورزیده روی پله اول آب انبار قرار گرفت . مرد قدمی دیگر به پائین برداشت و این بار تمام پایش معلوم بود . شلوارش را تا بالای زانو ها لوله کرده بود . آنگاه بدن مردی که پیراهن سفیدی بایقه باز بتن داشت پیدا شد و بدنبال آن سر او را دیدم که دستمالی را که چهار گوشه اش را گره زده بود روی سر موهایش بسته بود . مرد پائین آمد و قدم در آب انبار گذاشت . پشتش بمن بود . آهسته نزدیک شدم و در همان لحظه که مرد سرش را برگرداند و چشمانش از وحشت نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید اولین فن «جود جود سو» را بکار بردم . ضربه ای که در ناحیه گردن و زیر گوش با لبه دست وارد شده بود او را لا اقل پانزده دقیقه بیهوش میکرد . فوراً او را بکناری کشیدم دستمالش را از سرش باز کردم و روی سر خود گذاشتم . هفت تیرم حالا در جیب پشت شلوارم قرار گرفته بود پاچه های شلوارم را تا بالای زانو بالا زدم و یقه پیراهن را باز کردم و کراواتم را بگوشه ای انداختم . آستین های پیراهن مرد پاره بود و منم به سرعت آستینم را پاره کردم . از لحاظ نظافت و پاکی چندان تفاوتی باهم نداشت زیرا شانزده هفده ساعت ماندن در میان لجن و کثافت آب و تار عنکبوت و آهک و سیمان مربوط در دیوار آب انبار مرا هم چندان پاک و تمیز نگذاشته بود . کفش هایم را در آورده بوسط آب انداختم و خنجرها را از منج دست و پایم باز کردم و در جیب شلوارم گذاشتم . لبه پیراهن او روی شلوارش افتاده بود منم همین کار را کردم . تا آنجا که ممکن بود گریه کرده بودم . بعد سطل را برداشتم و از در نیمه باز آهنی بیرون آمدم . آفتاب در حال غروب کردن بود . هیچکس در حیاط نبود . همانطور که سطل دستم



بود به آرامی و بی تکلف از پله‌ای که به ایوان میرسید بالا رفتم . در حیاط روبرویم بود و چند قدم بیشتر با آن فاصله نداشتم . اگر درهای راهرو باز نمیشد و کسی بیرون نمی‌آمد تا دو ثانیه دیگر در کوچه بودم . هیچ صدائی بگوش نمیرسید . آهسته در را باز کردم و قدم بکوچه گذاشتم . همانطور سطل بدست برآه افتادم . قیافه‌ام توجه هیچکس را جلب نمی‌کرد ، در انتهای کوچه متوجه اتومبیلی شدم در کنار پیاده رو ایستاده و دو نفر در آن مشغول روزنامه خواندن هستند ولی توجهشان بداخل کوچه است . چون مرا دیدند خوب و رانداز کردند ولی عکس‌العملی نشان ندادند . من بدون توجه ، به آرامی با بی اعتنائی برآه خود ادامه دادم و بطرف سفارت فرانسه رفتم . اما قلبم چنان می‌طپید که فکر میکردم سر نشینان اتومبیل صدای آنرا می‌شنوند . پنج دقیقه بعد در ابتدای خیابان پاریس بودم و هیچکس در تعقیب نبود . نفس راحتی کشیدم و بطرف مرکز کارم برآه افتادم . خانه‌ام در کوچه‌ای که منتهی بخیابان پاریس میشد قرار داشت . وقتی بسر کوچه رسیدم از تحیر برجای خود خشک شدم تا بلوی «دکتر تهرانی . دامپزشک» که سر کوچه نصب کرده بودم وارونه شده بود یعنی سیمی که آنرا نگاه میداشت پاره شده بود و معنی وارونه شدن تابلو این بود که : «مرکز کار کشف شده است !»

هنگامیکه این خانه را بعنوان مرکز کار تهیه کرده بودم ، دو تابلو با عنوان «دکتر تهرانی . دامپزشک» در دو طرف کوچه قرار داده بودم و سیمی که آنها را نگاه میداشت از سر کوچه بداخل خانه می‌آمد . البته روی در خانه تابلویی نبود و هر کس میخواست به چنین دکتری مراجعه کند شاید مجبور میشد تمام خانه‌های آن کوچه مراجعه نماید ولی چون در ایران سگ و گربه کمتر نزد پزشک می‌برند چنین مزاحمتی هرگز پیدا نمیشد . بستن سیم هم در کوچه کار دشواری نبود زیرا هر کس مردی را که مشغول سیم کشی بالای نردبانی است به بیند تصور میکند که عضو اداره برق یا تلفن یا یک سیم کش معمولی است . اما فایده این «تابلو» این بود که اگر محل کار کشف میشد یکی از همکاران من که همیشه در خانه بود اولین اقدامش قطع سیم متصل باین تابلوها بود و در نتیجه تابلوها خود بخود وارونه میشدند . من هر بار که میخواستم قدم به کوچه بگذارم ابتدا نظری بتابلو میانداختم و این بار تابلو نشان میداد که وضع وخیم است . فوراً متوجه اتومبیلی شدم که در چند قدمی کوچه ایستاده بود بدون اینکه نگاهی بداخل کوچه بیندازم و یا قدم‌ها را کند کم برآه خود

ادامه دادم. سطل آب را که همچنان دستم بود در اولین فرصت در گوشه‌ای انداختم. شلواریها را پائین زدم و بطرف میدان وسیع و خرابی که در وسط شهر قرار داشت وخیل داشتند که بعدها آنجا را پارک عمومی کنند براه افتادم. تا وقتی هوا بکلی تاریک شد صبر کردم. بعد بطرف مسافرخانه‌ای که در نزدیکی این میدان بود و نام آن «اردیبهشت» یعنی یکی از ماههای فصل بهار ایران است و من همیشه یک اطاق در آنجا داشتم براه افتادم. در این مسافرخانه که اغلب زائران و رانندگان و افراد طبقه سوم که به تهران می‌آمدند زندگی میکردند نه درباری وجود داشت و نه کنترلی و من چون کرایه اطاق را مرتب و بیش از حد معمول میدادم مسلم کسی از اینکه چرا کفش بیاندازم تعجب نمیکرد. خوشبختانه هیچکس در راهروها نبود و من کلید کوچکی از جیبم در آوردم و در اطاقم را باز کردم. وقتی در را پشت سرم بستم و چراغ کوچکی که بسقف آویزان بود روشن کردم نفس راحتی کشیدم. آن قدر خسته و کوفته بودم که قدرت فکر کردن نداشتیم با همان حال روی تخت خواب کوچک و کهنه‌ای که تنها مبل اطاق بود افتادم و بخواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

آفتاب بداخل اطاق تابیده بود که چشم از خواب گشودم. بساعتی نگاه کردم. هشت صبح بود. وقایع دو روز گذشته مثل صحنه سینما از برابر نظرم گذشت نقشه جاسوسان متفقین را برای بدام انداختنم خنثی کرده بودم ولی در مقابل مرکز کارم کشف شده بود. دونفر همکارم چه شده بودند؟ آیا دستگاه مخابرات را که در آب انبار متروک خانه کار گذاشته بودم و راه آن از داخل حوض بی‌آب و بوسیله در نامرئی بود کشف شده بود؟ چه دستگاهی موفق به کشف این مرکز شده بود؟ همه اینها مطالبی بود که میبایستی فوراً بفهمم. از تخت پائین پریدم. سخت گرسنه‌ام بود ولی اول باید سرووضع خودم را درست میکردم. جامه‌دانی که در همان روز اول که اطاق را اجاره کرده بودم با خود آوردم در زیر تخت بود. این اطاق را بعنوان راننده کامیون‌های متفقینی که در راههای ایران اسلحه و مهمات به روس‌های رساند اجاره کرده بودم و لباسهای نوع لباس اینگونه رانندگان هنوز در آن بود: شلواری نظامی تنگ آمریکائی، پیراهن یشمی یقه‌باز، نیم‌تنه چرمی و پوتین. در اطاقهای مسافرخانه دست‌شوئی بود و من صابون و تیغ ریش‌تراشی و حوله را برداشتم و دست‌شوئی را هر روز رفتم.

یکساعت بعد، در یکی از کافه‌های وسط شهر مشغول صرف صبحانه

مفصلی بودم. خنجرها در جای خود قرار گرفته بودند ولی این بار هفت  
قیرم در جیب بغل نیم تنه چرمی ام بود زیرا در جیب عقب شلوار بخوبی  
دیدم. نقشه من این بود که تاغروب آنروز صبر کنم و سپس  
هرترتیبی شده سری بمرکز سابق کارم بزنم و به بینم اوضاع از چه قرار  
است. تمام روز را بیکار بودم. بیکی از خیابان های مرکز شهر که محل  
فروش اجناس لوکس و سینماها و کافه هاست و بنام اسلامبول خوانده می-  
شود رفتم. سفارت ترکیه در این خیابان قرار دارد و نام اسلامبول بهمین  
مناسبت باین خیابان گذارده شده است. سفارت سابق ما هم در جوار  
سفارت ترکیه است ولی حالا دیگر پرچم آلان بر فراز آن نبود از یک  
فروشنده که بساطش را کنار خیابان پهن کرده بود یک عینک آفتابی  
قاب فلزی خریدم و یک بسته سیگار کامل آمریکائی و یک قوطی آدامس،  
صورت ظاهر را کاملاً برانندگان کاروان های کامیون که سعی میکردند  
تقلید آمریکائیا را در بیاورند شبیه میکرد.

اواخر تابستان بود و آنروز هوا نسبتاً ملایم بود. در تهران گاهی  
تابستان پنج ماه طول میکشد ولی در آنسال، یعنی در سال ۱۹۴۳ در اواخر  
تابستان هوا قابل تحمل بود. معهداً من نیم تنه چرمی را در آورده و روی  
دستم انداخته بودم. مدتی در خیابان ها گردش کردم و ناهار در یک مغازه  
اغذیه فروشی مختصری خاویار و آبجو خوردم. بعد از ظهر یک بلیط سینما  
خریدم و سه ساعت و نیم را در سینما گذراندم. فیلم پلیسی و سراسر زد و  
خوردی بود. وقتی از سینما بیرون آمدم هوا هنوز روشن بود. کافه ای در  
نزدیکی سینما بود. به آنجا رفتم یک قهوه خوردم

ساعت هفت بعد از ظهر از کافه بیرون آمدم. در خیابان غلغله ای  
بود. مردم یا از سینماها بیرون می آمدند یا بسینما میرفتند. همه آبجو  
فروشی ها پر از مرد بود و زن ها از این مغازه به آن مغازه میرفتند و اکثراً  
به پرسیدن قیمت اجناس اکتفا میکردند. مدتی در میان جمعیت گردش  
کردم. و بالاخره در ساعت هشت و نیم بعد از ظهر تصمیم گرفتم که نقشه  
خود را عملی کنم آهسته بطرف خیابان پاریس راه افتادم، کت چرمی  
را پوشیده بودم و قشمار دسته هفت تیر را روی قلبم احساس میکردم. در  
خیابان پاریس رفت و آمد نسبتاً کم بود. وقتی سر کوچه ای که منزل  
سابقم در آن بود رسیدم از اتومبیلی که روز قبل در آنجا ایستاده بود  
خبری نبود. با قدم های استوار بطرف در خانه راه افتادم.

هیچکس در کوچه نبود، در را با کلید کوچکی که در جیب داشتم  
باز کرده و داخل شدم و آهسته آنرا پشت سر خود بستم.

هیچ صدائی بگوش نمیرسید. هفت تیرم را بیرون کشیدم و اول به آشپزخانه که در سمت چپ راهرو بود سر زدم. چراغ جیبی کوچکم را روشن کرده بودم و سراسر آشپزخانه را بررسی کردم. بعد به اطاق کوچکی که جنب آشپزخانه بود در حقیقت اطاق سالن ماسه نقر بود رفتم. باز هیچ چیز غیر عادی بچشم نمیخورد. از راهرو پلکانی به طبقه دوم عمارت میرفت و در آنجا اطاقهای خواب ماسه نقر بود. آهسته از پلکان بالا رفتم. اطاقی که درش زو بروی پلکان باز میشد اطاق خواب معاون دوم بود. درش را باز کردم و ناگهان دو چشم درخشان از روی تخت خواب بمن خیره شد. بی اختیار هفت تیر را به آنجا نشانه گرفتم ولی فوراً بخاطرم رسید که این دو چشم متعلق به مورتی گربه معاونم است. وقتی چراغ دستی را روشن کردم حیوان آهسته از جای خود بلند شد و نزدیک من آمد. چقدر خوشحال بودم که تیر اندازی نکرده‌ام. در اطاق همه چیز سر جای خودش بود. بطرف اطاق دیگر رفتم. اینجا اطاق معاون اولم بود و سر سیمی که به تابلوهای دو طرف کوچه وصل میشد در این اطاق قرار داشت. بمحض اینکه چراغ را روشن کردم متوجه شدم که زرد خورد شدیدی در اینجا روی داده است. البته اثاث اطاق را دوباره سر جایش گذارده بودند ولی پارگی پرده قسمتی از دیوار که مرطوب بود معلوم میکرد که لکه‌های خون را شسته‌اند و ظواهر دیگر حکم میکرد که در اینجا زرد خوردی روی داده است. سیمی که از پنجره بداخل اطاق میامد حالا دیگر قطع شده بود و نشان میداد که معاون اولم بمحض احساس خطر تابلوها را از این اطاق واژگون کرده است و احتمال قوی میرفت که معاون دوم نیز مثل من متوجه موضوع شده و بخانه نیامده است. اما معاون اولم چه شده؟ آیا او را دستگیر کرده‌اند یا کشته شده؟ فرصت زیادی نداشتم. سری به اطاق خودم بزنم و بعد به طرف دستگاه مخابرات بروم اما دیر شده بود. سردی لوله‌ای را پشت گردنم احساس کردم و صدائی به آلمانی گفت: - با کمترین حرکت مغزت را متلاشی میکنم! و بلافاصله چراغ راهروی طبقه دوم روشن شد. مردی که هفت تیر به گردن من گذاشته بود با خشونت گفت:

هفت تیرت را ببنداز!

من هفت تیرم را به آنطرف اطاق پرتاب کردم. فشاری که لوله هفت تیر اوبه گردنم وارد کرد مرا بدورن اطاق راند. مرد بادست دیگر چراغ اطاق را روشن کرده و مرا بوسط اطاق راند. دستها پشت گردن و دو زانو!

لوله هفت تیر را از پشت گردنم برداشتم و من دستها را پشت گردن حلقه ردم و رانو هارا یکی پس از دیگری روی زمین گذاشتم حالا اندام او را پشت سر خود از گوشه چشم میدیدم. ولی چهره اش را تشخیص نمیدادم.

از زیر چشم بهائین نگاه کردم: کفش های زمخت کثیفی پایش بود و شلوار فلانل خاکستری گشادی که تاروی کفشهایش میافتاد بتن داشت. آلمانی را با خشکی و تندی صحبت میکرد اما لهجه داشت. - این بار دیگر از چنگ ما نمیتوانی بگریزی! - من همچنان ساکت بودم. مزبان ندازی؟

.....

- اشکالی ندارد. زبانت را باز میکنیم!

این فعل «میکنیم» نشان میداد که تنها نیست و یا لاقل در انتظار دیگران است اگر امید نجاتی بود به همین مدتی بود که تنها بودیم و در غیر این صورت سرو کازم با شکنجه میافتاد. البته چیزی از من نمیتوانستند در بیاورند زیرا خودم هم چیزی نمیتوانستم. تصمیم را گرفتم. زیرا اگر بنا بود زیر شکنجه جان بدهم چه بهتر که هم اکنون گلوله ای در مغزم خالی شود. بهر حال برد با من بود و همین قوت قلبی بمن داد. خیلی مضحك است که انسان بین دو مرك یکی را انتخاب کند! ولی من لاقل نیم در صد امید نجات داشتم و اگر تاخیر میکردم این نیم در صد شانس هم از دستم میرفت. وضع نشسته خودم و وضع ایستاده او را در حالیکه هفت تیرش را بالای مغزم گرفته بود مجسم کردم.

يك راه بیشتر نبود. از دستهایم نمیتوانستم استفاده کنم چون آنها را پشت گردنم حلقه زده بودم و کمترین حرکتی سوء ظن او را بر میانگیخت. در آنحال که نشسته بودم سرم درست در برابر شکم او قرار داشت و فاصله ما بیش از ۲۰ سانتیمتر نبود. با سریع ترین حرکتی که ممکن بود کمر را خم کردم و سرم را با شدت به زیر شکمش زدم. صدای فریادش با صدای خفیف گلوله ای توام گشت و من احساس کردم که گلوله با موهایم تماس پیدا کرده و به هدف نخورده است. روی هفت تیر دستگاه خفه کن گذاشته بودند چون صدایش خشك و خفه بود. همان ضربه سر که به نقطه حساسی خورده بود او را خم کرد و من دستها را که از پشت سرم بر داشته بودم دور گردنش حلقه کردم و با آنچنان فشاری او را به پشت خود کشیدم که پاهایش از زمین بلند شد.

بعد از معلقی که بالای سر من در هوا زد به وسط اطاق پرتاب شد .  
یا يك خیز خودم را بروی او انداختم و دستش را آنچنان پیچاندم که  
صدای شکستن استخوان های مچ دست را بخوبی شنیدم . هفت تیر  
از دستش افتاد ولی بادرست دیگر به چشمهای من حمله برد و اگر سرم  
را عقب نکشیده بودم هر دو چشمم را کور کرده بود زیرا ناخن های  
تیزش چنان در گوشت صورتم فرو رفت که خون جاری شد . با دست  
چپ مشت محکمی به گردنش زدم و در همین حال بادرست راست مواهیش  
را بچنگ گرفتم و سرش را با چنان شدتی بر زمین کوفتم که بیهوش  
شد . اما ناله ای که کرد مرا در همان حال بر جای خود خشک کرد :

— مادر !

و این کلمه را به روسی گفت ..

من تصور میکردم که از ماموران انگلیسی یا امریکائی است ولی  
همین کلمه معلوم میکرد که اشتباه کرده ام . به بیهوشی يك مامور ضد  
جاسوسی در این گونه مواقع نمیتوان اطمینان کرد لذا در حالیکه  
هفت تیر خودش را روی شقیقه اش گرفته بودم از جای برخاستم . خون  
با شدت از صورتم جاری بود . دستمال را از جیبم بیرون آوردم و صورتم  
را پاک کردم . بعد هفت تیر خودم را برداشتم و هفت تیر او را از وسط  
اطاق تا کنار تخت خواب کشاندم و تنش را بلند کردم و به تخت خواب  
تکیه دادم . سرش بیحرکت روی لبه تخت خواب افتاد . جیبهایش را  
گشتم و هر چه کاغذ در آن پیدا کردم در جیبهای خودم چپاندم . بدنش  
را واریسی کردم . هفت تیر دیگر یا خنجرى همراه نداشت . هفت تیر  
خودم را در جیب گذاشتم . یقین بود که به این زودی ها بهوش نمی آید  
معهدنا با گوشه دست ضربه دیگری بر گردنش زدم و سرش روی لبه  
تختخواب بطرف دیگر متمایل شد . از جای خود پریدم و بطرف در اطاق  
رفتم . هیچکس در راهرو نبود . به اطاق خودم رفتم همه چیز سر جای  
خودش بود . دستشوئی در کنار اطاق بود ، صورتم را شستم و بعد از  
خشک کردن ادکلن زدم . جای ناخن های او بشدت میسوخت . در آینه  
نگاه کردم . درست مثل اینکه گربه ای روی صورتم با شدت پنجه  
کشیده باشد ولی لباسهایم خونی نبود . يك ظرف آب بر داشتم و به  
اطاقی که حریف بیهوش در آن افتاده بود بر گشتم . چند دقیقه طول  
کشید تا او را بهوش آوردم .

همینکه چشمانش باز شد بی اختیار دستش به طرف جیب بغلش  
رفت . من خنجرم را کشیدم و نوک آنرا در زیر گلویش گذاشتم فشار  
خنجر سرش را عقب برد و من خنجر را جلوتر بردم و نوک آن پوست زیر

گلویش را خراشانند بعد در حالی که زانویم را روی شکمش گذاشته بودم و دست چپش را زیر پوتین های زمخت و سنگینم گرفته بودم گفتم:

- گوش کن . من فرصت زیادی ندارم :

اگر آنچه میپرسم به سرعت ، و مخصوصاً بدقت جواب ندهی این خنجر را تادسته در گلویت میکنم .

و با این حرف بار نوک خنجر را فشار دادم .

در چهره او نه حالت ترس و وحشت و نه کینه و دشمنی خوانده میشد

تسلیم محض بود .

- اهل کجائی

- خاز کف

- آها ! درست حدس زدم ! کی باین خانه آمدی ؟

- دیشب

- مرا قبلاً دیدی ؟

- از دور

- کجا ! کی

- دیشب با انوسبیل تعقیب میکردیم .

- عجب ! پس امریکائی نبودند ! و آن سرباز امریکائی ؟

- نمی شناسم .

- کسانی که در این خانه بودند چه شدند ؟

- یکنفر بیشتر نبود .

- چه شد ؟

- .....

فشار مختصری که به گلویش بانوک تیز خنجر وارد شد زبانش

را باز کرد :

- کشته شد .

- رفقاییت کی میایند ؟

- نصف شب

- من بساعتم نگاه کردم . ساعت ده بود .

- چند نفرند ؟

- سه نفر ... شاید هم بیشتر .

- تو چرا اینجا مانده بودی ؟

- محض احتیاط .. فکر میکردند ممکن است بیایند ... ولی یقین

نداشتند .

- با امریکائیهما همکاری میکنید ؟

... -  
- از کجا محل ما را کشف کردید ؟

.... -  
جاسوس روس چشمانش را بسته بود و معلوم بود که دیگر حاضر بگفتن کلمه‌ای نیست .

- حرف نمیزنی ؟

- نه

- اشکالی ندارد . هرگز دیگر حرف نخواهی زد .

فکر اینکه معاونم را کشته‌اند تمام وجودم را به کینه تبدیل کرده بود . سرنوشت چنین خواسته بود که انتقامش را در اطاق خودش از یکی از قاتلینش بگیرم . جاسوس روسی باشهامت مرك را استقبال کرد . چراغها را خاموش کردم و بسرعت از پله‌ها پائین رفتم . وقتی در زیر نور چراغ دستیام حوض را معاینه کردم فهمیدم که پی به محل دستگاه فرستنده نبرده‌اند . در مخفی را کنار زدم و وارد آب انبار متروك شدم . چراغ کم نوری که بالای دستگاه بود روشن کردم و فوراً شروع به مخابره نمودم .

«محل کشف .. استوپ .. هانس تمام .. استوپ ... مراکز يك و دو و سه روی پیست .. استوپ .. بدون همکاری .. استوپ .. دستور فوری پایان » یک ربع ساعت بعد از این پیام به رمز مخابره شد :

«اصفهان .. جهان» وبعد «ماموریت آغاز» من جواب دادم که فهمیدم و مخابره را قطع کردم . بطری نفتی که در کنار دستگاه بود رویش ریختم و درحالیکه دستگاه مشتعل شده بود از در مخفی که بحوض باز میشد بیرون رفتم .

چند دقیقه بعد در کوچه بودم و درحالی که يك تصنیف ایرانی را زمزمه میکردم از خیابان پاریس عبور کردم .

## - ۶ -

اتومبیل در جلوی هتل جهان ، در خیابان چهارباغ اصفهان که از خیابانهای معروف و قدیمی این شهر است توقف کرد . این خیابان که در سه قرن پیش احداث شده از لحاظ زیبایی بابلوار های جدید و مشجر اروپا برابری میکند و به رودخانه زاینده رود که از کنار اصفهان میگذرد منتهی میگردد .



هتل جهان در جهت مقابل يك مدرسه قدیمی و فوق العاده زیبا بنا شده و چیزی است شبیه هتل های درجه سوم آلمان . معینا موقعی که من برای اجاره يك اطاق مراجعه کردم ، مردی که دفتر هتل راجلویس باز کرده و مشغول حساب بود با ادب خاص ایرانیها اظهار داشت که خیلی متاسف است و تمام اطاق ها قبلا به اجاره رفته است .

خوشبختانه در ایران همه کاری را باصرار و کمی جوانمردی میتوان پیش برد و بالاخره بعد از چندبار بررسی لیست کسانی که اطاق رزرو کرده بودند موفق شدند اطاقی که دستشویی جداگانه داشت و پنجره های آن روبه مدرسه معروف چهارباغ باز میشد در اختیار من بگذارند . من نام خود را مهندس تهرانی و شغلم را متخصص ساختمان آجر های سیمانی در دفتر نوشتم و مدت اقامتم را هم يك هفته ذکر کردم . پیشخدمتی که چمدان های مرا به اطاقم میبرد در راه با لهجه شیرین اصفهانی پرسید :

- لابد برای گردش آمدید ؟

- بله

- اصفهان را تا حالا ندیده اید ؟

- چرا . قبلا آمده ام .

- فکر کردم اگر میل داشته باشید من میتوانم يك راهنما در اختیار شما بگذارم که همه جا را نشانتان بدهد .  
- متشکرم ببینم چه میشود .

انعامی به پیشخدمت دادم و در اطاق را بستم . ساعت پنج بعد از ظهر بود . اطمینان داشتم که در همین جا با من تماس گرفته خواهد شد .  
میگاری روشن کردم و از پنجره اطاق مشغول تماشای دور نمای گنبد و گلدسته های زیبای مدرسه قدیمی شدم انگشتی به در خورد .  
- بفرمائید .

پیشخدمتی که چمدان هایم را آورده بود این بار با يك حوله و يك تنك آب و يك لیوان که در سینی گذاشته بود وارد شد . در را پشت سر خود بست و ابتدا حوله را به دستشویی برد و سپس در حالیکه تنك آب و لیوان را روی میز می گذاشت گفت :

- میدانید ، اینکه گفتم راهنما ، برای اینست که بسیاری از آقایانی که از تهران می آیند درست به وضع شهر آشنا نیستند . اول وقتشان تلف میشود و ثانيا جاهای خوب ، شراب های خوب ، باغهای خوب ، گردش - گاههای خوب اصفهان را ندیده بر میگردند . آنقدر ها هم گران برایتان

تمام نمیشود ...

- از کی تا حالا راهنمای مسافران است ؟

- اوه ! خیلی وقت است ، خیلی وقت .

- چه جور آدمی است ؟

- آدم خوب ، خیلی خوب .

- از کی وقت دارد ؟

- از هر وقت بخواهید . اگر مایلید همین امشب سری به شهر بزنید و یاتا جلقا بروید و از شراب های مطبوع جلقا بچشید میتوانم خبرش کنم . اتومبیل هم دارد .

- بسیار خوب . من تا نیمساعت دیگر میایم پائین . حاضر باشد .

اصرار پیشخدمت برای اینکه من يك راهنما انتخاب کنم تا حدی غیر طبیعی بنظر آمد . ولی هیچ بعید نبود با هجوم امریکائیها برای سیاحت به اصفهان ، این رسم عربی هم در ایران مد شده باشد . سرو صورت را شستم و پیراهنم را عوض کردم و خنجرها را در جای همیشگی شان و هفت تیرم زادر جیب عقب شلوارم گذاشتم و از اطاق بیرون رفتم . پیشخدمت در سرسرای هتل بود و محض دیدن من پیش دوید و در راباز کرد و سپس اتومبیلی را که در جلوی در هتل ایستاده بود نشان داد .  
- بفرمائید . منتظر تان است .

من بازانعامی باو دادم و بطرف اتومبیل رفتم . راننده که متوجه من شده بود از پشت رل پائین آمد و با ادب در عقب راباز کرد و بعد از نشستن من آنرا بست و خودش با عجله پشت رل رفت . يك اتومبیل فرد آمریکائی مدل ۳۷ بود و نسبتا خوب از آن نگاهداری کرده بودند . راننده مردی بود که در حدود چهل سال داشت با اینکه لباس کهنه ای بتن داشت تمیز و پاکیزه بود .

من پرسیدم .

- اول به کجا میرویم ؟

- هر کجا که میل داشته باشید

- من ؟

لهجه اش نشان میداد که ازارامنه است .

چیزی که بهش نمی آمد این بود که راهنمای مسافران باشد ، هر حال من متوجه شدم که او را مامور تماس با من کرده اند .  
- اگر میل داشته باشید فردا برای دیدن مسجد ها و عالی قاپود

چهل ستون میرویم. امروز برای رفع خستگی میل دارید تا جلفا برویم  
و در آنجا چند بطر شراب اعلای خانگی برای دوستان تهران بخرید  
و بسوقات ببرید؟

بد فکری نیست. فردا برای تماشا وقت داریم راننده از آئینه بالای  
سرش گاهی بمن و گاهی بعقب سر خود نگاه میکرد و من اطمینان پیدا  
کردم که میخواهد به بیند آیا تعقیبش میکنند یا نه، یک ربع ساعت بعد در  
جلفا بودیم و راهما در برابر يك مغازه نوشابه فروشی توقف کرد، من  
از اتومبیل پیاده شدم و راننده هم بداخل مغازه آمد. صاحب مغازه مرد  
بلند قد و تنومندی بود که آستین هایش را بالا زده بود و بادستمالی که در  
دست داشت پیشخوان دکان را پاک میکرد. بوی کهنه شراب در مغازه  
پیچیده بود. هیچکس جز ما سه نفر در مغازه نبود.

راننده به ارمنی چیزی گفت که من معنی اش را نفهمیدم و بیرون رفت  
و من صدای روشن شدن اتومبیل را شنیدم، آیا میخواست مرا در اینجا  
تنها بگذارد؟

شما برای خرید شراب آمده اید؟ چه خوب کاری است! بهترین  
سوقاتیها شراب است تازه وارد شده اید؟ شراب خستگی را از تن بیرون  
میکند. میخواهید يك گیلان از شرابهای اعلای که من خودم می اندازم  
بنوشید؟ البته از این شراب بهتان نخواهم فروخت ولی آنچه را هم که  
میفروشم و باندرول دولتی دارد خوب است عالی است خوش مزه است...

مرتب حرف میزد و چون سیکارش هم لای لبش بود و لجه اش هم  
از لجه های غلیظ ارمنی بود يك سوم حرفهایش هم مفهوم نمیشد، من  
همانطور دستها را در جیب کتم کرده و ایستاده بودم، صدای حرکت  
اتومبیل که دور میشد بگوشم رسید.

از اصفهان ما خوششان آمده؟ چه شهر قشنگی است. از قدیم  
میگفتند «اصفهان نصف جهان» های، های، «اصفهان... جهان!»  
در این حال صاحب دکان برگشته بود ولی از آئینه کدري که جلوی  
بود وزیر آن دستشوئی گذاشته بودند مرا نگاه میکرد.  
- های های! اصفهان... جهان!

منم باین ترتیب تقلید او را در آوردم و در حقیقت حرف او را تائید  
کردم و ضمناً فهماندم که متوجه این رمز شده ام.  
- چی گفتید؟

صاحب دکان حالا برگشته بود و مستقیم در چشمهای من نگاه میکرد.  
- گفتم اصفهان، جهان، مگر عجیب است؟

- نه بفرمائید روی این صندلی بنشینید تا من يك لیوان شراب  
برایتان بریزم و ضمناً يك صندوق هم برایتان به بندم، میدانید صندوق  
را باید طوری بست که تکان راه بطریها را نشکند، میخواهید بفرمائید  
این اطاقك عقب دکان؟ راحت تر است تا شرابتان رامیل کنید منم  
صندوق را حاضر کردهام بفرمائید... بفرمائید.

صاحب دکان در حالیکه يك بطری شراب از زیر جلو خوان دکان  
بیرون می آورد به دری که در کنار دستشوئی بود اشاره کرد و من جلو  
خوان را دور زدم و به پشت بساط او رفتم او در را باز کرد و شراب را بدست  
من داد و گفت:

- شما این شراب را بیاورید تا من گیلاس را خودم بیاورم. کباب  
که میل میکنید؟ بله حتما، حتما بفرمائید تا من بیایم.  
چشمهایم بتاریکی عادت کرد. پلکانی در برابرم بود از پله ها آهسته بالا  
رفتم، در دیگری در بالای پله کان بود دستگیره را چرخاندم و در با صدای  
ناله ای روی پاشنه خود چرخید اطاقی که يك میز و دو صندلی در وسط  
آن گذاشته بودند و تنهاروشنائی اش لامپ کم نوری که از سقف  
آویزان بود در برابرم بود، قدم بداخل اطاق گذاشتم، دستم آهسته به  
طرف جیب عقب شلووارم رفت. در پشت سرم بشدت بسته شد و صدای کسی  
که هنگام باز کردن در پشت آن مخفی شده بگوشم رسید:

- سلام

و این کلمه را به آلمانی ادا کرد. بسرعت سرم را برگرداندم از  
دیدن آن مرد بی اختیار فریاد زدم.  
- مایر!

لبخندی بلب داشت، از چند سال پیش که یکدیگر را ندیده  
بودیم لاغر تر و تراشیده تر شده بود ولی همان نگاه، همان چهره همان  
لبخند تمسخر آمیز را داشت. دستهایش را در جیب شلووارش چپانده  
بود و به دیوار تکیه داده بود. من جلو رفتم و محکم به شانهاش زدم:  
- مایر، من تصور میکردم که تو در کوهستانی!

مایر به صندلی اشاره کرد و در حالیکه زیر بازوی مرا گرفته  
بود و شراب را از دستم میگرفت گفت:

- در واقع همینطور است، من در کوهستانم ولی میدانی، در آنجا  
شراب خوب پیدا نمیشود و ناچار گاهی دزدانه سری به این دکه میزنم.

من با اشاره سر از او پرسیدم که اینجا چه کسی است و صاحب دکان چه جور آدمی است و او هم با اشاره سر و حرکت لبها و چشمها فهماند که میتوانیم به آزادی صحبت کنیم. همه این سنوالات و جواب دو ثانیه بیشتر طول نکشید.

مایر از ماموران برجسته و زبردست اداره بود و در حالیکه هیچکس نمیتوانست ردپای او را در کوهستان های جنوبی ایران پیدا کند شبکه اطلاعات ما در ایران اداره می کرد.

اینکه شخص او را مامور تماس با من کرده بودند یا شخصا چنین تصمیمی گرفته بود نشان میداد که ماموریتی که بمن محول خواهد شد ماموریت فوق العاده مهمی است، روی میزیک بطر شراب بود که نصفش را خورده بودند و تنها لیوانی که در آنجا بود نشان میداد که مایر باعلاقه شدیدی که به شراب داشت منتظر من نشده است، من رو بروی او نشستم و در این حال در باز شد و مرد صاحب دکان بایک لیوان دیگر و مقداری خوراکی وارد شد و آنها را روی میز گذاشت و گفت:

- کباب هم تا چند دقیقه دیگر حاضر خواهد شد.

وقتی بیرون رفت مایر حال دوستان برلن را پرسید. من از هر کدام که خبر داشتم برایش صحبت کردم.

- سرهنگ بوزه همچنان قرقر میکند؟

- بیشتر از سابق!

و دو نفری بقیه بیه خندیدیم. مایر از کسانی بود که بیش از همه ماسرهنگ بوزه را اذیت میکرد و بیش از همه مورد علاقه او بود. بعد ماجرای مسافرتم راتا تهران و حوادثی که رخ داده بود شرح دادم. مایر پیش را روشن کرده زبر لب گذاشته بود. باعلاقه به حرفهای من گوش میداد. وقتی از آنیتا برایش صحبت کردم در خاطره اش جستجو کرد و گفت:

- کدام؟ . آه! فهمیدم! حالا ستوان شده؟

و بعدش شرح داد که خوب می شناسدش و از ماموران زبر دست است و بعد چشمکو بمن زد و گفت:

پس در مسافرت بد نگذشته!

- آوه! با این همه درد سر و فکر و خیال!

مایر بقیه بیه خندیده و به اصرار میخواست برای من ثابت کند که در مواقعی که انسان زیاد فکر و خیال دارد، زن و شراب بهترین دارو و شفابخشترین معجون هائی هستند که هیچ لابراتواری تاکنون مانند آنها رانساخته است.

شراب قوی و گوارائی که نوشیده بودم و صحبت‌های مایر کم کم مرا هم بوجد آورده بود برای اولین بار از روز مسافرتم از ته دل میخندیدم.

بعد از آنکه صاحب دکان يك بشقاب و کارد و چنگال آورد و دو راپشت سر خود بست و رفت مایر پیش را که خاموش شده بود روشن کرد و بدون مقدمه طبق معمول خود که در وسط شوخی‌ترین حرفها ناگهان جدی‌ترین حرفها را میزد گفت :

- اريك ، تاچند وقت دیگر ، نمیدانم درست چه وقت ، ولی تاچند وقت دیگر استالین به ایران می‌آید .

من از جاپریدم و بی‌اختیار گفتم :

- کی؟ استالین ...؟

- و چرچیل و روزولت ...

- چرچیل؟ روزولت؟

- و تمام ستاد عالی متفقین . آری اريك عزیز . در حال حاضر این بزرگترین راز جنگی است که من بتو میگویم و در حالیکه بطور یقین هنوز سفرای آمریکا و انگلیس و شوروی از این ماجرا اطلاعی ندارند من و تودر گوشه میخانه‌ای در شهر زیبای اصفهان راجع به این راز بزرگ صحبت میکنیم .

من در صندلی خود فرو رفتم و سیگاری آتش زدم . قلبم بشدت می‌طپید زیرا احساس میکردم که ماموریتم باید از همه‌نوع باشد مثل اینکه مایر افکارم را از پشت پیشانی‌ام میخواند و در حالیکه يك گیلان شراب برای خودش و یکی برای من میریخت گفت :

- نه ... هنوز تصمیمی گرفته نشده ... ولی ممکن است تاچارشویم يك نفر یا دوسه نفر آنها را بکشیم ... شاید هم چنین ضرورتی پیش نیاید اینها بسته به دستوری است که بعدا داده خواهد شد . فعلا اولین وظیفه تو اینست که تاریخ قطعی ورود آنها را به ایران معلوم کنی و از طرفی بفهمی که در چه شهر چنین ملاقاتی صورت خواهد گرفت . ارباب (مقصودش دریا سالار دنیس بود) میدانند که چنین کنفرانس مهمی در ایران تشکیل خواهد شد ولی در کجا؟ هنوز معلوم نیست . ممکن است در یکی از شهرهای ساحل دریای خزر و یا در يك کشتی روسی باشد ممکن است تهران را انتخاب کنند و ممکن است در یکی دیگر از شهرهای ایران چنین ملاقاتی دست دهد . در چه تاریخ؟ اینهم هنوز معلوم نشده و البته تو هر دو را معلوم خواهی کرد مایر باچنان اطمینانی این جمله را گفت که من نمیدانم از غرور یا از چه احساس دیگری خون به گونه‌هايم دوید .

- حالا برایت توضیح میدهم که چه باید بکنی باچه کسانی باید در تماس باشی، چه نقشه‌ای طرح کنی و نقشه‌هایت را به چه ترتیب به مرحله اجرا بگذاری. بعد کاغذ و قلمی ازجیب خود بیرون آورد و شروع به صحبت کرد.

\*\*\*

در ساعت ۸ بعد از ظهر در حالیکه راهنماییم یک صندوق شراب را با کمک صاحب نوشابه فروشی از پشت سر می‌آورد از در دکان شراب فروشی جلفابیرون آمدم و بطرف اتومبیل فرد که آنطرف خیابان پارک کرده بود رفتم. دونفر که هر یک بقاصله صدمتری در دو جهت دکان ایستاده بودند از چشم‌پر تجربه من مخفی نماندند و نگاهی به راهنما انداختم و با سر اشاره به آنها کردم. اشاره سر او بمن فهماند که از مراقبان خودمان می‌باشند. اتومبیل به آرامی بطرف چهار باغ اصفهان حرکت کرد. در راه فکر میکردم که چه مشکلاتی برای اجرای نقشه‌های «مایر» پیدا خواهم کرد و چگونه باید هرچه زودتر به نتیجه برسم.

راهنما ساکت بود و فقط قبل از آنکه به هتل برسیم گفت:

- فراموش نکنید که امشب من شما را به گردش و تفریح برده‌ام و هنگام مراجعت ۵۰ تومان بمن انعام داده‌اید. قرار من با پیشخدمت این است که انعام مشتریان را با یکدیگر تقسیم کنیم و این البته علاوه بر مخارجی است که شما پرداخته‌اید.

- فهمیدم.

- کی حرکت میکنید؟

- فکر میکنم دودوز در اصفهان بمانم و روز سه‌شنبه به تهران حرکت

کنم.

- به هر حال اگر احتیاجی به من پیدا کردید توسط پیشخدمت فوراً میتوانید مرا پیدا کنید. تصور نمیکنم دیگر احتیاجی به این باشد که من شهر را نشانتان بدهم. خود شما در این دو روز گردش خواهید کرد.

وقتی از اتومبیل پیاده شدم پیشخدمت هتل در را با احترام باز کرد. چند دقیقه بعد در اطاق خودم نشسته بودم و پیشخدمت وارد شد. لبخندی به لب داشت و پرسید:

- انشاءاله که خوش گذشته است.

- بسیار خوب بود. انعام شما را هم فراموش نمیکنم.

- از راهنما راضی بودید؟

- خیلی. پنجاه تومان هم انعام دادم.

معلوم بود که پیشخدمت هم راضی است  
 من میدانستم نزد خودش درباره دوسه ساعتی که راهنما مرا به  
 گردش برده بود چه تصویری میکرد ولی اهمیتی نداشت . پیشخدمت  
 که به بهانه آوردن آب تازه و کشیدن پرده ها وارد شده بود بیرون رفت .  
 و من تنها ماندم . وقتی به رختخواب رفتم دوباره موضوع ماموریتم و اهمیت  
 فوق العاده آن تمام افکارم را بخود مشغول کرد . البته «مایر» نقشه کلی  
 را کشیده بود تمام احتمالات را در نظر گرفته بود و برای هر یک از آنها راه  
 حلی مناسب پیش بینی کرده بود . ولی جزئیات امر مربوط بمن میشد و  
 اتفاقا در اینگونه مسائل همیشه جزئیات سرنوشت نقشه را تعیین میکنند .  
 دوزخ فرصت داشتم که بتنهائی در اصفهان گردش کنم و ضمنا استراحتی  
 هم کرده باشم زیرا حرکت فوری من بشهران ممکن بود سوءظن کارکنان  
 هتل را برانگیزد . اگر میدانستم که مایر با این سرعت بامن تماس خواهد  
 گرفت مدت اقامتم را کوتاهتر اعلام میکردم ولی چون يك هفته اطاق را  
 رزرو کرده بودم کمتر از سه روز اقامت صلاح نبود . البته بعد از این مدت  
 میتوانستم اظهار خستگی کنم و بار سفر را ببندم . میدانستم که در تهران  
 فعالیت شدیدی در انتظارم است . اداره تمام شبکه تهران بمن محول شده  
 بود و میبایستی از همه امکانات موجود برای اجرای نقشه های خود استفاده  
 کنم . پول کافی و افراد کافی در اختیارم بود و من که تا دیروز گمان میکردم  
 با ناپدید شدن يك معاون و کشته شدن معاون دیگر و کشف مرکز  
 کار و صندوق پستی بکلی تنها مانده ام امروز میدیدم که از لحاظ افراد  
 و وسائل کاملا مجهزم . البته سرویس های ما مجهزتر بود ولی منکر نباید  
 شد که ماموران مادر عرض چند سال فرصتی که داشتند شبکه وسیعی بوجود  
 آورده بودند . بهر حال فرصت اینکه ضرب شستی نشان حریفان خود  
 بدهم داشتم و حالا بهترین کاری که می توانستم بکنم این بود که با  
 استراحت کامل خود را برای يك مبارزه جدی آماده کنم . هفت تیرم رادر  
 زیر بالشم جابجا کردم و چراغ را خاموش کردم و آنقدر خسته بودم که  
 چند دقیقه بعد بخواب عمیقی فرو رفتم .

## - ۷ -

سه روز بعد در تهران ، اطاقی در «هتل فردوسی» که در مرکز شهر  
 واقع شده کرایه کردم . میبایستی از تمام نیرو هائی که در اختیار داشتم  
 استفاده کنم .



آدرسها و شماره تلفن ها واسم افرادی که میباید با آنها تماس بگیرم در مدت سه روز استراحت در اصفهان حفظ کرده بودم و در اینگونه موارد همیشه از یادداشت کردن خودداری میکردم .

اولین جایی که میبایستی سری به آنجا بزنم يك کلاس رقص بود که یکی از ماموران ما اداره می کرد . در زا يك خدمتکار زن برویم باز کرد و وقتی فهمید که برای اسم نویسی در کلاس آمده ام به اطاق دفتر کوچکی راهنمایی ام نمود چند دقیقه بعد زن مستی که هنوز زیبایی اش را از دست نداده بود و بطرز دلپسندی آرایش کرده بود وارد شد .

- خانم تانیا والکروفا ؟

با لهجه روسی و فارسی شکسته بسته ی جواب داد که خودش است و احوال پرسى کرد .

- من برای فرا گرفتن رقص آمده ام .

- چه کسی شما را معرفی کرده ؟

- یکی از دوستانم . علاوه من فقط يك رقص بیشتر نمیخواهم یاد

بگیرم .

- يك رقص ؟ ولی ما از سه رقص کمتر قبول نمیکنیم . خودتان می توانید سه رقص انتخاب کنید ولی بهر حال پول یاد گرفتن سه رقص را باید قبلا بپردازید .

- من فقط يك رقص میخواهم یاد بگیرم و حاضرم پول سه رقص را

بدهم .

خانم تانیا در چشمهای من نگاه کرد و مدتی مشغول مطالعه در قیافه من شد و سپس از جا برخاست و در را از داخل بست و آنگاه صندوق خود را جلوتر آورد و در کنار من نشست و پرسید :

- مقصودتان را نمیفهمم ... آیا .

- فقط يك رقص . آیا کافی است ؟

این جمله ردزی بود که وسیله آن میبایستی خود را معرفی کنم و گرنه من همانقدر در واقع میخواستم رقص یاد بگیرم که خانم تانیا والکروفا روس سفید و معلم رقص بود ؟ در حقیقت این خانم نامش تانیا نبود و از اهالی پروس شرقی بود و چندین سال بود که بعنوان مهاجر برای سرویس اطلاعات آلمان فعالیت می کرد . با اینکه من به او فهم نده بودم که همکاری منم احتیاط را از دست نمیداد و منتظر بود من وارد موضوع شوم من سیگاری به او تعارف کردم و سیگاری هم خوردم آتش زدم و آنگاه بازبان آلمانی شروع به صحبت کردم .

- همینجا میمانم صحبت کنیم ؟

باسر اشاره کرد که مانعی ندارد .  
سه چند نفر آدمورزیده احتیاج دارم .  
زن یا مرد ؟

فعلا مرد . سه نفر کافی است . رانندگی خوب بدانند .  
چه وقت ؟

هرچه زودتر .

تایا از جای برخاست و بطرف میز تحریر کوچکی که تلفنی رویش  
بود رفت . سه بار نمره گرفت و هر سه بار بفارسی گفت :

خیلی خیلی بیخشنید . فکر میکنم اشتباه گرفته‌ام و آنگاه بجای  
خود برگشت .

تا یکساعت دیگر هر سه نفر اینجا خواهند بود . میل دارید تا  
آمدن آنها چیزی بنوشید ؟ یک گیلاس ودکا ؟

متشکرم . بدم نمی‌آید .

در حالیکه مشغول بیرون آوردن یک بطر ودکا از قفسه کنار اطاق  
بود از من پرسید :

تازه آمده‌اید ؟

مدتی ایران بودم . پیش از جنک . شما هم گویا چند سال است که  
در ایران هستید ؟

دوازده سال . ولی شوهرم و پسرم در آلمان بودند .

مردند ؟

یکی در جبهه و یکی دیگر در بمباران هوایی کشته‌شد .

خیلی متاسفم .

بسلامتی !

بسلامتی .

ودکای روسی خوش طعمی بود . من هنوز گیلاس اولم در دستم  
بود ولی تایا گیلاس سوم را هم نوشیده بود .

میل دارید صفحه موسیقی بشنوید ؟

بدون اینکه منتظر جواب من شود بطرف گرامافونی که روی میزی  
در کنار اطاق بود رفت و یک آهنگ غم‌انگیز آلمانی را گذاشت و خودش با  
آن شروع بزمزمه کرد . وقتی تمام شد از زندگی خودش در این سال  
های اخیر در ایران تعریف کرد . زن فهمیده و زنده دلی بود و نکته های  
شیرینی که تعریف میکرد هر آدم عبوسی را هم میخنداند در همان یک  
ساعت . یکدیگر دوست شدیم . همانطور که تایا گفته بود افرادی که  
باتنهن احضار شده بودند بتدریج آمدند . هر بار یک زنک طولانی و سپس

صهزنگ مقطع میزدند و هر بار خود تانیا از اطاق بیرون میرفت و در را بروی آنها باز مینمود. حالا هر سه نفر در اطاق دیگری منتظر من بودند. تانیا مرابه آن اطاق راهنمایی کرد و سپس ما را تنها گذاشت. دونفرشان از منی و یکی یونانی بود ولی هر سه سالها بود که در ایران بودند و فارسی را روان صحبت میکردند. من برایشان تشریح کردم که چگونه باید خود را بصورت زاننده در آورند و در مناطقی که برای هر یک تعیین نمودم اطلاعاتی که احتیاج داشتم بدست آورند یونانی را مامور مناطق جنوبی و مخصوصا شهر های شیراز، اصفهان و منطقه خوزستان کردم و دونفر دیگر را مامور آذربایجان و مناطق ساحلی بحر خزر نمودم. وظیفه آنها این بود که با سرعت و دقت هر چه تمامتر کاخها و عمارات دولتی قابل پذیرائی را در هر یک از این مناطق بازرسی کنند و ببینند آیا بتازگی تعمیراتی در آنجا ها صورت گرفته یانه و چنانچه به چنین جایی برخوردند فوراً تحقیق کنند که چه دستگاهی مشغول تعمیر است و آیا مهندسان و معماران خارجی در این کار نظارت دارند یانه و مخصوصا ببینند قسمت آشپزخانه و حمام را تعمیرات اساسی میکنند یانه. ماموریت دیگرشان اینست که بلافاصله پس از کشف چنین محلی در اولین لحظه مراتب توسط خانم تانیا و الکوونا مطلع سازند. نقشه های لازم را که تهیه کرده بودم به هر یک از آنها دادم که قبلاً مطالعه کنند و وسایل کار و پول را خانم تانیا در اختیارشان میگذاشت. وقتی آنها رفتند من دوباره به دفتر کار تانیا رفتم و قبل از خداحافظی بوی قول دادم که باز هم بدیدنش خواهم آمد ولی تا رسیدن جواب از طرف سه ماموری که بخارج فرستاده ام فقط با تلفن با او تماس خواهم گرفت و از پاسخ منفی یا مثبت ماموران مزبور مطلع خواهم شد.

\*\*\*

پانسیون خانوادگی که دومین محل مورد احتیاجم بود آنقدر ها دور از خانه تانیا نبود و تا آنجا پیاده رفتم. وقتی وارد دفتر مدیر پانسیون شدم ماموری را که مایر نشانی هایش را داده بود در برابر خودم دیدم. مرد تنومند و بلندقدی بود که شاید شصت سال داشت. یک پیراهن سفید که آستین هایش را بالا زده بود و یقه اش باز بود بتن داشت و تمام موهای سرش را تراشیده بود. از مامورانی بود که در تمام جنگ اول جهانی در خاور میانه بانام مستعار ژرژ بنتیس وبه این عنوان که یک تاجر و رشکسته لبنانی است در تهران پانسیون باز کرده بود و از ماموران برجسته ما بود که کلیه اطلاعات لازم را تا پیش از بسته شدن سفارت و ورود متفقین به ایران شخصا در اختیار مقامات دیپلماتیک ما میگذاشت.

يك شبکه مجهز در اختيارش بود و هرگونه اطلاعات را در سریع ترین وقت ممکن میتواند کسب کند .

- بفرمائید ؟ کسی را میخواستید ببینید یا اطاق لازم داشتید ؟

- من با آقای ژرژ بنتیس کار داشتم .

- خود من هستم . جنابعالی ؟

- من يك رهگذر . يك رهگذر ساده ...

بنتیس از جایش برخاست و درحالیکه به راه پله ای که در انتهای راهرو بود اشاره میکرد گفت :

- بفرمائید اطاق را نشانتان بدهم . حتما خواهید پسندید .

کسی در راهرو نبود ولی ظاهرا مدیر پاسیون احتیاط میکرد ، از پله ها بالا رفتیم و در طبقه دوم درتنها اطاقی که در سمت چپ راهرو بود باز کرد و خودش را کنار کشید و گفت :

- بفرمائید .

اطاق بزرگی بود که با سدیقه مبله شده بود و هیچ طرف نسبت باطاقی که من در هتل گرفته بودم مربوط نبود. ژرژ بنتیس در را پشت سر خود بست و به صندلی راحتی که کنار اطاق بود اشاره کرد . من روی راحتی نشستم و خودش در برابر من روی يك صندلی چوبی نشست .

اشاره سر و حالتی که به ابرو و چشمانش داد معلوم میکرد منتظر اینست که من حرف بزنم . من به آلمانی شروع بصحبت کردم و گفتم :

- من از برلن آمده ام و به بعضی اطلاعات فوری احتیاج دارم . تا آنجا که من اطلاع دارم سفارتخانه های خارجی در تهران زیر کنترل شماست و حتی کمپ های متفقین را در مناطق مختلف کنترل میکنید . آنچه مورد احتیاج فوری من است اینست که تحقیق کنید آیا تعمیراتی در عمارات این سفارتخانه ها اخیرا صورت گرفته است ؟ آیا مراقبت از محل سفارتخانه ها بیشتر از سابق شده یانه ؟

البته منظور من تعمیرات و خرده کارهایی است که در ظرف یکماه اخیر شده و به بیش از آن کاری ندارم . امیدوارم هرچه زودتر موفق به کسب اطلاعات لازم بشوید .

- به چه ترتیب با شما تماس بگیرم ؟

- من آدرس و شماره تلفن شما را میدانم . خودم تماس خواهم گرفت .

- بسیار خوب منتظر تلفن شما هستم .

چند دقیقه بعد ، پاسیون را ترك کردم و حالا بدیدن کسی میرفتم که احتمال داشت جالبترین خبر را بمن بدهد و آن این بود که آیا آنتنا در تهران است یانه .

در یکی از خیابان های شمال شهر، خانه دوزافتاده ای که آدرسش رادر حافظه خود یادداشت کرده بودم پیدا کردم. عمارتی بود که در وسط حیاطی مشجر قرار گرفته بود و دیوارهای کوتاهی داشت. در بزرگ عمارت در سمت جنوب بود و در کوچک دیگری در ضلع شرقی داشت. از بیرون خانه، کاملاً خالی به نظر میرسید زیرا نه روشنائی از پنجره های عمارت به چشم میخورد و نه صدائی به گوش میرسید. من چندبار زنگ زدم و حتی سنگی برداشتم و چندبار به در بزرگ کوفتم. اما جوابی داده نشد. بطرف در چوبی رفتم و با کمال تعجب مشاهده کردم که با اولین فشار باز شد. وارد باغ شدم و در راپشت سر خود بستم اما چفت آنرا نیانداختم. چند لحظه در تاریکی ایستادم و سپس بطرف عمارت حرکت کردم. دری که بداخل عمارت باز میشد بسته بود. یک دور بدور عمارت چرخیدم و بالاخره پنجره ای که بیکمی از اتاقهای طبقه اول مشرف بود با فشار باز کردم. پنجره یک متر از سطح حیاط ارتفاع داشت. چون گریه ای به درون خزیدم و گوش فرادادم اما صدائی از هیچ کجا بگوش نمیرسید. چراغ کوچک جیبی را بیرون آوردم و در روشنائی آن کلید برق را پیدا کردم. اتاق خواب زنی بود. چند جفت کفش زنانه که در پائین تخت خواب قرار داشت و لوازم توالت که روی میز آئینه داری قرار داده بودند فوراً این نکته را نشان میداد پیرامای لطیفی که روی تخت خواب افتاده بود برداشتم و نرمی ابریشم آن چنان احساسی در انگشتانم پدید آورد که بهیچوجه برای آدمی که دزدانه وارد خانه ای ناشناس شده معقول نبود، آنرا بگوشه ای پرتاب کردم و در اطاق را که بر اهر و باز میشد گشودم و چراغ اطاق را خاموش کردم و وارد راهرو شدم. ناگهان صدای چرخیدن کلیدی رادر قفل دری شنیدم. خواستم دوباره از راهرو وارد اتاق شوم ولی در همین اثنا در راهرو که بحیاط بود باز شد و شبیح شخصی در آستانه در ظاهر گردید من بایک خیز خود را به کنار در راهرو رساندم ولی در یک حساب اشتباه کرده بودم و آن این بود شبیح ناشناس نیز مرا در تاریکی دیده و در صدد دفاع برآمده است منتهی از آنجا که بهترین راه دفاع حمله است اونیز با چنان چستی و موقع شناسی به طرف من خیز برداشته بود که سرش با شدت به شکم من خورد و آنگاه بایک دست بازو و با دست دیگر مچ پای مرا چنان در هوا گرفت و طوری پیچاند که بهترین جود و باز هام در چنین وضعی قادر به دفاع نبود در نتیجه من بعد از معلقی که در فضا زدم محکم بدیوار کنار راهرو خوردم و هنوز تعادل خود را باز نیافته بودم که دستی با مهارت مچ دست راستم را گرفت و با همان فنی که برای بیرون آوردن هفت تیر از دست کسی بکار می برند پیچاند. دست چپ من

آزاد بود و توانستم از فرصت کوتاهی که پیدا شده بود استفاده کنم و با شدت آنرا به طرف نقطه‌ای که حدس می‌زدم گردن حریف ناشناس باشد فرود آوردم ولی در اینجا فهمیدم که شبیح ناشناس بیش از آنچه من تصور می‌کردم کارگشته است در همان لحظه این حدس رازدم که ممکن است عکس العمل من چنین باشد و سرخود را دزدیده است. دست من با شدت به شانهاش خورد و طبیعا نتیجه‌ای که من انتظارش را داشتم به بار نیاورد حالا دیگر وضع بدن او راز در تاریکی می‌توانستم حدس بزنم و در حالی که دست راستم در دست او اسیر بود و دست چپم فرصت کوتاه را از دست داده بود پاهای خود را وارد میدان کردم و خود را روی زمین کشاندم و هر دو پا را به دور گردنش قفل کردم. این بار حسابهایم درست بود و فشار عضلات ورزیده من پایم بر دور گردنش قائلر خود را کرد و دست راستم آهسته آزاد شد و بایک تکان شدید او را برگرداندم و به رویش افتادم و در همان حال خنجر را از جلدش که بدست چپم بسته بود بیرون کشیدم و نوک آنرا آهسته پشت گردنش که در وسط پاهایم اسیر بود گذاشتم، هرگونه مقاومت از حریف سلب شد و احساس کرد که با کمترین حرکتی آنرا قادسته در گلویش خواهم کرد. دست چپ را به طرف جیب بغلش که معمولا هفت تیر را اگر در جیب پشت شلوار نمی‌گذارند در آنجا مینهند بردم ولی ناگهان مانند صاعقه زدگان خشکم زد و چنان که گوئی دستم به آتش خورده است آنرا عقب کشیدم. با یک خیز خود را به عقب راندم و چراغ کوچک جیبی‌ام را در طرفه‌العین بیرون آوردم و فوراً آنرا بطرف شبیح ناشناس انداختم و بی‌اختیار فریادی از گلویم خارج شد ...

- آیتا! ... آیتا ..

آیتا از جای برخاست و بطرف کلید برق رفت و چراغ راهرو را روشن کرد. بعد در حالی که با کف دست گردنش را میمالید گفت:  
- وقتی انسان ورزشی را چند ماه تمرین نکند نتیجه این میشود که با وجود داشتن «کمر بند سیاه» و «دن چهارم» (اصطلاحات فن جودو - مترجم) در عرض چند ثانیه مغلوب یک ناشناس میشود!

من باخنده جواب دادم:

- ولی آیا نمیشود احتمال داد که ناشناس هم کمر بند سیاه دارد و «دن پنجم» است؟ آیتا خندید و در حالی که به خنجری که هنوز در دست من بود نگاه میکرد گفت:

- اسباب بازی خطرناکی است و اگر بدشانسی آورده بودم ممکن

بودم گردنم را بخرانند!

من خنجرم را در غلاف کردم و بطرف او رفتم و او را در آغوش کشیدم. صدای بوق يك اتومبیل و سپس سرو صدای موتور آن از بیرون به گوش رسید و صدای خشك ترمزی نشان داد که اتومبیل در برابر دربزرکخانه توقف کرد. آنتیا خود را از آغوش من بیرون کشید و دستم را گرفت و به طرف یکی از اتاقهای داخل راهرو برد و در را پشت سرش قفل کرد. پرده‌ای که جلوی پنجره آویزان بود بدقت کشید و آنگاه آهسته و بی‌زبان انگلیسی گفت:

- از حالا انگلیسی صحبت خواهیم کرد. ولی قبل از هر چیز بگو به بینم اینجارا از کجا پیدا کردی آیا آگهی که من در روزنامه داده بودم خواندی؟

- نه. شخص معتبری این نشانی را بمن داد ولی نگفت که به چه ترتیب از من پذیرائی خواهی کرد!

- ولی آن شخص معتبر نگفت که به این ترتیب دزدانه واردخانه‌ای شدن که پنج زن لهستانی در آن زندگی میکنند خطرناک است؟

- لهستانی؟... پس حالاتو لهستانی هستی؟  
- از لهستانی هائی که از راه روسیه به ایران آمده‌اند و تحویل انگلیسها و امریکائی هاداده شده‌اند.

صدای باز شدن دری و صدای پا مخلوط با سرو صدای دوسه نفر زن که به لهستانی صحبت می کردند از راهرو به گوش رسید و سپس انگشتی به در اتاق خورد و صدائی از بیرون گفت:

- سارا؟  
آنتیا به لهستانی و صدای بلند چیزی گفت و زنی که پشت در بود خندید و صدای دور شدن پاهایش و بگوش رسید. آنتیا به انگلیسی بمن گفت:

- دوست منست و قرار است امشب با هم بیرون برویم.  
- چطور خودت را وارد مهاجرین و اسیران لهستانی کردی؟  
- ترتیب کار را شبکه در تهران داد. تو چطور به ایران آمدی؟  
- مفصل است. بعد برایت خواهم گفت. فعلا برایم بگو در اینجا چه میکنی؟

- بمن دستور دادند که منتظر شروع کار از طرف تو باشم و تا وقتی دستورات تازه‌ای از طرف تو داده شود در زمره لهستانی هائی که مقیم تهرانند با افسران امریکائی تماس پیدا کنم.

و زبا لحنی نیمه شوخی و نیمه حسادت آمیز گفتم:  
- و البته سعی کردی که زیباتریشان را انتخاب کنی!

آنیتا شاندهاش را بالا انداخت و در حالی که سیگاری آتش میزد گفت :

- بهر حال اطلاعات جالبی از آنیتا میتوان بدست آورد. بسته باین است که تودر چه زمینه بخواهی اطلاعاتی کسب شود .

- اوه ، وقت این حرفها را خواهیم داشت حالا بگو بهینم امشب به کجا باید بروی ودرچه ساعتی خواهی رفت؟

- همین حالا باید خودم را آماده کنم . دونفر از ما امشب به کلوپ آمریکائی ها در امیرآباد دعوت داریم وسه نفر دیگرمان به مجلس رقصی که سربازان انگلیسی ترتیب داده اند خواهند رفت . من قایقی دوساعت بعداز نیمه شب گرفتار خواهم بود . بعد یا آدرسی بده که به آنجا بیایم ویافراری برای فردا بگذار .

من آدرس هتل ونام ایرانیام رابه او دادم ولی چون احتمال میرفت که آنشب ضیافت کلوپ افسران آمریکائی بهطول بینجامد فراری هم برای فردای آنشب در هتل من گذاشتیم . آنیتا گفت که من همانجا بمانم وبعداز این که همه از خانه رفتند از همان راهی که آمده ام باز کردم .

آنیتا ، دراین اثنا شروع بهتعویض لباس های خود کرد و من که از میان دود سیگاری که از دهان بیرون میدادم او را نگاه می کردم احساس کردم که زیباتر از همیشه است و او را بیشتر از پیش دوست دارم. بااین که دراین گونه ماموریت هابعضی احساسات رایابایدخفه کرد ویا خودبخود خفه می شوند از این که میدیدم خودرا برای رفتن به مجلس رقص افسران آمریکائی آماده می کند درته قلبم احساس حسادت کردم . ولی وظیفه مقدم برهرچیز بود و پس از آنکه دوباره قرار ملاقات را برای آنشب یافررای آنروز گذاشتیم آنیتا دررا بست و چراغ را خاموش کرد و خارج شد و من درصندلی راحتی منتظر ماندم تا همه صداها درخانه آرام شود از پنجره به حیاط بروم واز خانه خارج شوم. یکربع ساعت بعد هیچکس در خانه نبود و همه رفته بودند.



چقدر دلم میخراست که به آنیتا میگفتم احتمال دارد که نه آنشب ونه هیچ شب دیگر نتواند مرا ببیند . حقیقت آنکه آنشب بعداز دیدن بانوی معلم رقص ومدیر پانسیون ، برنامه سیومم که بامایر نقشه آنرا



طرح کرده بودم این بود که سری به مرکز اطلاعات نظامی امریکائی هادر منطقه ای بنام «امیر آباد» در شمال غربی تهران بزنم. این برنامه سوم بطور مستقیم ارتباطی با موضوع کنفرانس سران دول بزرگ متفق در ایران نداشت ولی بطور غیر مستقیم با آن مربوط میشد. جریان این بود که مایر اطلاع پیدا کرده بود سرویس ضد جاسوسی امریکا مبارزه باشبکه جاسوسی آلمان را در ایران در دست خود متمرکز کرده است. بعقیده مایر انگلیسها از این جریان چندان راضی نباید باشند ولی چون سرویس های ضد جاسوسی امریکا در تهران علاوه بر مبارزه باشبکه ما طرح مبارزات احتمالی باشبکه های روسی را نیز بشدت و سرعت عملی میکرد انگلیسها ناگزیر شده بودند در این موضوع موافقت خود را با امریکائیسها اعلام دارند. بطور خلاصه جریان این بود که يك همکاری دوجانبه بین انگلیسها و امریکائیسها برای مبارزه باشبکه جاسوسی مادر سراسر مناطقی که در اشغال قوای امریکا و انگلیس بود بوجود آمده بود و از طرف دیگر سرویس های ضد جاسوسی شوروی در مناطق شمال در عین حال که مبارزه یکجانبه خود را باشبکه مادامه میدادند از نظر سهولت کار و موفقیت بیشتر اطلاعات خود را تا حدودی با امریکائیسها و انگلیسها مبادله میکردند. اما علاوه بر این جریان مبارزه باشبکه ما سرویس های روسی از یکطرف و سرویس های امریکائی و انگلیسی از طرف دیگر يك مبارزه پنهانی و بعبارت دیگر یک نوع جنگ سرد بایکدیگر داشتند. وظیفه ما هم از یکطرف مبارزه شدید باشبکه های جاسوسی هر سه کشور امریکا و انگلستان و فرانسه و از طرف دیگر تشدید این جنگ سرد بین متفقین اجباری زمان جنگ بود. و اما آنچه مایر از من خواسته بود این بود که سری به مرکز عملیات اجرائی سرویس ضد جاسوسی امریکا بزنم و در صورت امکان اسناد و مدارکی که بتواند نشان دهد آنها تا چه حد موفق به کشف عملیات یا مراکز مادر ایران شده اند بدست آورم.

مایر معتقد بود که این گونه ماموریت هارا جز من کس دیگری نمیتواند انجام دهد و با توجه به اینکه عملیات آینده ماعلیه کنفرانس سران سه دولت متفق بستگی کامل به مخفی ماندن و ادامه فعالیت شبکه ماداشت این ماموریت را از ماموریت اصلی من جدا نمیدانست. وقتی در اصفهان من به مایر گفتم که در این گونه ماموریت ها یعنی ورود به کامپ های نظامی دشمن احتمال خطر هشتاد درصد است و برای ماموریت اصلی

من قبول چنین ریسکی شاید بصلاح نباشد با همان اطمینان خاطر همیشه خود گفت :

- صحیح است . برای يك مامور اطلاعات عادی خطر ورود به يك کامپ نظامی بطور متوسط هشتاد درصد ورود به يك پانسیون دخترانه نیم درصد است . اما من تصور میکنم که در مورد تو مسئله کاملاً بر عکس باشد یعنی در مورد سروان اریک زیگفرید این نسبت ها معکوس میشود ! بعد بقمقمه خندید و گفت :

- من شرط می بندم که به احتمال نود درصد از مرکز عملیات اجرائی ضد جاسوسی امریکا در تهران سالم تر از آن بیرون خواهی آمد که اگر تو را مامور کشف يك کتاب دعا در يك صومعه زنان تارک دنیا کنند !

بهر حال باشوخی وجدی بمن فهمانده بود که این ماموریت اضافی اهمیت فوق العاده دارد و اگر مامور دیگری با تجربه و کار کشتگی من در اینگونه عملیات در اختیار داشت یقیناً این کار را به او محول میکرد و به گفته خود افزود که اگر در میان افراد شبکه ما کسی را سراغ دارم که تشخیص میدهد از عهده این ماموریت بر آید او را مامور ورود به کامپ نظامی و مرکز عملیات اجرائی ضد جاسوسی نعیم . اینکه در این جا کلمه « اجرائی » را تصریح میکنم برای آنستکه مرکز عملیات اکتشافی و طرح های مبارزه در نقطه دیگری بود که ما بر از آن اطلاع نداشت . وقتی سرویس های ضد جاسوسی دست بمبارزه میزنند ابتدا باید به « کشف » بپردازند و پس از آنکه اطلاعات کامل را کسب نمودند طرح های مبارزه را می ریزند و فقط در مرحله سوم یعنی در مرحله اجرا کار به مرکز عملیات اجرائی رجوع میشود . اگر ما میتوانستیم از محل مراکز اول و دوم اطلاع حاصل کنیم البته کارمان سهل تر و موفقیتمان مطمئن تر میشد ولی متأسفانه ما بر فقط توانسته بود دفتر عملیات اجرائی را کشف کند و این دفتر هم در یکی از بناهای کامپ موقتی سربازان امریکائی در شمال تهران قرار داشت ما بر نقشه کامل کامپ و محل بنای دفتر عملیات را روی دفترچه ای برای من کشیده بود و من از اینکه او بدون دیدن محل تا این حد جزئیات آن وحتى پستی و بلندی هائی که در اطراف کامپ وجود داشت آگاه است متعجب شده بودم . من نیز بنوبه خود این نقشه و محل دفتر عملیات را از حفظ کردم و وقتی به تقاضای ما بر دوباره آنرا روی کاغذ کشیدم و بدستش دادم گفت :

- می بینی که شراب جلفا تا چه حد حافظه را قوی میکند !

